

مروا

مریم متولی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مروا

نویسنده:

مریم متولی



www.katibenovin.ir

۱۳۹۹

سرشناسه	: متولی، مریم، ۱۳۷۶
عنوان و نام پدیدآور	: مروا/ نویسنده مریم متولی.
مشخصات نشر	: شیراز: کتیبه نوین، ۱۳۹۹
مشخصات ظاهری	: ۷۲ ص:؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
شابک	: 978-622-7397-01-7: ۲۰۰۰۰۰ ریال
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	: Persian fiction -- 20th century
رده‌بندی کنگره	: PIR۸۳۴۵
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۶۲۱۶۸۹۲

عنوان کتاب:	مروا
نویسنده:	مریم متولی
ناشر:	کتیبه نوین
نوبت چاپ:	اول ۱۳۹۹
شابک:	۹۷۸-۶۲۲-۷۳۹۷-۰۱-۷
شمارگان:	جلد ۱۰۰۰
سروراستار و صفحه‌آرا:	علی داودی
چاپ و صحافی:	مهر
قیمت:	۲۰۰۰۰ تومان

(تمامی حقوق برای انتشارات کتیبه نوین محفوظ است)

مقدمه

داستان در مورد دختری به نام مروا هست که عاشق نویسنده‌گی هست و رؤیای نویسنده‌گی در سر داره و در این بین سرنوشت اون رو به راهی می‌کشونه که اتفاقات و حس‌های جدیدی رو تجربه می‌کنه...

- چشمش مملو از اشک بود، پیراهنی رو توی آغوشش گرفته بود و مدام می‌گرفت جلوی صورتش و عمیق نفس می‌کشید، دود سیگار فضای اتاق رو پر کرده بود، کلمه برگرده رو مدام زیر لب تکرار می‌کرد

جلو رفته و کنارش نشستیم، دستمو روی دستش گذاشتم؛ سرد بود درست عین یه تیکه یخ، برگشت و زل زد تو چشمام، لب وا کرد چیزی بگه، که با صدای وحشتناکی از خواب پریدم....

در به شدت باز شد و مامان با قیافه‌ای تقریباً عصبی تو درگاه نمایان شد - مروا تو هنوز خوابی، پاشو آماده شو، ما باید زودتر از بقیه خونه خالت باشیم، پاشو دیگه پاشو برو یه دوش بگیر الان بابات می‌رسه حوصله نداره برای خانم سه ساعت منتظر بمونه‌ها

همینطور گیج داشتم نگاهش می‌کردم؛ نگاه ماتم رو که دید با حرص داد زد پاشو دیگه



از ترس با عجله از تخت اوادم پایین و گفتم: چیه مامان چرا داد می‌زنی، یه نفس بگیر مامان جان، صورتت قرمز شده نگرانتم

- نمی‌خواد نگران من باشی فقط زود برو حموم و بیا آماده شو

حولم رو برداشتم و رفتم بعد از حموم رفتم سراغ کمدم یه لباس قرمز بلند زیبا رو انتخاب کردم و پوشیدم، گردن بند طرح پروانه‌ایم را پوشیدم، این لباس با اون گردن‌بند خوشگل خیلی به چشم می‌یومد...

نشستم جلوی آینه؛ انصافاً چهره خوبی دارم و به آرایش نیازی نداره.

ولی خوب با این حال دلم می‌خواست یه تغییری حتی کم توی چهرم ایجاد کنم.

بینی ظریف و استخونیم، چشمای درشت و مشکی رنگم با مژه‌های بلند و شکسته، ابروهای کمونی و سیاه رنگم و چال‌های عمیق لپم ازم یه تصویر بی‌نظیر ساخته بود... آرایش ملیح و دخترانه‌ای کردم، موهامو به صورت شینیون باز و بسته درست کردم، صندلای مشکیم که بندای باریک و نگینی داشت رو پام کردم، شال و مانتوم رو پوشیدم، کیف دستیم رو برداشتم و برای بار آخر تو آینه به خودم نگاه کردم

با وجود آرایش کم عالی شده بودم، چشمکی به خودم زدم و از اتاق بیرون زدم

- به سلام به خانواده عزیزم.

بابا که روی میل نشسته بود و پشتش به من بود برگشت و با مهریونی جواب داد:

سلام به روی ماهت دختر خوشگلکم چقدر ناز شدی ماشالا، ولی خانوم گل اینقدر لفتش دادی که علف زیر پای ما سه نفر سبز شدا



...عه کو من که نمی‌بینم

اینها یکم بیا جلوتر می‌بینی

سرم رو بردم جلو تا زیر پای بابا رو نگاه کنم که پیشونیم رو بوسید، منم صورتشو یه ماچ محکم کردم که جای رژم موند رو صورتش صورتش رو پاک کرد و گفت: حالا نمی‌خواد سرخاب سفیدآباتو بمالی به من همه فکر کنن شاهکار پروا خانومه...

مامان چشم‌غره‌ای به بابا رفت که باعث شد من و بابا و مانی با هم بخندیم، بابا با همون صدایی که خنده توش موج می‌زد گفت: حالا دختر بابا لااقل بیا دو تا از این علفای زیر پای منو گره بزن شاید بعد از دختر خالت تو هم شوهر کردی و رفتی سر خونه زندگیت ما هم یه نفس راحت کشیدیم.

با این حرفش یاد آوین افتادم و حرصی شدم از دستش، یکی نبود بهش بگه آخه دختر نونت کم بود، آبت کم بود این عشق و عاشقی و شوهر کردنت توی هیجده سالگی چی بود... همین جور توی فکر بودم و توی دلم داشتم بد و بیراه نثار آوین می‌کردم که صدای بابا از فکر بیرونم آورد

- خب بابا چون نمی‌خواد اینقدر غصه بخوری بالاخره تو هم شوهر می‌کنی و بعدم ریز خندید.

با غرغر نشستم کنارش و گفتم: نداشتیم از این حرفاها بهادرخان مگه از من خسته شدی

- آره بابا چه جورم حتی همین الان هم که نشستی کنارم جامو تنگ کردی



بغ کرده داشتیم نگاهش می‌کردم که بغلم کرد و روی موهام رو بوسید و گفت: شوخی می‌کنم باهات نفس بابا تو هزار سالم که داشته باشی من دوست دارم پیش خودم باشی الآن که بیست و دو سالت بیشتر نیست، اصلاً یکی یه دونه خودمو شوهر نمی‌دم

مانی صداشو انداخت تو سرش و گفت: بابا مطمئن باش این آبجی خانوم ما با این وضع فجیع آشپزیش کسی حاضر نمی‌شه باهاش ازدواج کنه شما خیالت راحت می‌مونه پیشت

بابا هم نه گذاشت نه برداشت فوری گفت: حالا پسرم شما زیاد حرص نخور برا اون هیکل ورزشیت خوب نیست هر وقت که یه بینوایی حاضر شد با اون وضع شلختگی تو زنت بشه می‌گیم داداشش هم مروا رو بگیره.

با این حرف بابا با لبخند پیروزمندانه‌ای به مانی چشمک زد

ساعت پنج عصر بود که از خونه زدیم بیرون، بخاطر ترافیک سنگین حدودای ساعت هفت رسیدیم خونه خاله پریوش. با وجود اینکه مهمونی ساعت هشت شروع می‌شد ولی اکثر مهمونا اومده بودن.

همیشه عاشق خونه خاله با اون حیاط بزرگ و سرسبز بودم، بوی عطر گل و ریحون‌های خونگی که همیشه خودش می‌کاشت هوش از سرم می‌برد اینجا برام مثل بهشت می‌مونه، عاشقش بودم فقط تنها چیزی که توی ذوقم می‌زد و ازش می‌ترسیدیم استخر بزرگ و عمیق وسط حیاطشون بود که هیچ وقت سمتش نمی‌رفتم ولی گاهی وقتا آدرین و مانی برای اینکه اذیتم کنن من رو تا لب استخر می‌بردنم و تا از ترس سخته نمی‌کردم کوتاه نمی‌یومدن. با یادآوری اون روزا و آدرین دلم گرفت یک سال و نصفی می‌شد که رفته بود آمریکا که



تخصص بگیره از بچگی آرزوی دکتر شدن داشت و اونقدر تلاش کرد که تونست رشته پزشکی قبول شه و الآن هم که دیگه تبدیل شده به متخصص مغز و اعصاب. خیلی دلم می‌خواست اونم امشب بود هم برای من که از مراسمای شلوغ خوشم نمی‌یاد خوب بود هم برای مانی که قل بچگی‌هاشو گیر بیاره و بعد از بیست و نه سال با هم آتیش بسوزونن حیات عریض و طویل خاله رو طی کردیم و وارد شدیم.

بعد از سلام و احوال با عمو بردیا بابای آوین و خاله پریوش رفتم سمت آوین و کیارش که هرهر و کرکرسون به پا بود. آوین تا منو دید اومد سمتم، با عشق کشیدمش تو بغلم و با لحن شیطونی دم گوشش گفتم به کجا چنین شتابان دخترخاله، می‌ترسیدی بترشی کسی نگیردت اینقدر زود دست به کار شدی.

- آره می‌ترسیدم عین تو بترشم و کسی پیدا نشه که بگیردم

کی! من! بابا من که بچم هنوز می‌خوام بچگی کنم، زوده برام بخوام حالا حالاها شوهر کنم

- آره چون خودت منم باور کردم

خب حالا اینارو ول کن، همه چی خوبه؟ روبراهی؟ راضی هستی از ازدواج با کیارش خان عاشق

- خدا رو شکر همه چی خوبه راضی راضیم خدا رو هزار بار شکر می‌کنم که کیارش مال خودم شده فقط الآن دلم گرفته بخاطر نبودن آدرین دلم می‌خواست اونم باشه

باشه بابا برای عروسیت میاد تلافی می‌شه، الآنم بیا بریم پیش این داماد عاشق ببینیم در چه حاله



خندید و با هم رفتیم سمت کیارش بعد از کلی سر به سر آوین گذاشتن یهو یادم اومد به دایی پڑمان که هفته پیش بعد از سال‌ها زندگی توی آلمان برگشته بود که ادامه طبابتش رو در خدمت مردم کشور خودش باشه.

دایی یه پسر بیشتر نداشت که بر خلاف خودش که عاشقش بودم عجیب به دلم نمی‌نشست و رو اعصابم بود.

چشم انداختم توی جمعیت که ببینم اومدن یا نه که دیدم هنوز نیومدن. در راه پله روی پله آخر ایستادم و نگاهمو دور تا دور سالن چرخوندم تا یه جا پیدا کنم که خیلی توی چشم نباشه و بتونم با خیال راحت همه رو زیر نظر بگیرم که مانی اومد سمتم و گفت:

- مروا دایی اینا اومدن بیا بریم استقبالشون.

با مانی رفتیم سمت درب ورودی، با رسیدن من و مانی؛ دایی و زن دایی وارد شدن. بعد از خوش‌آمدگویی گرم با دایی و زن ماهش خواستیم بریم توی سالن که مامان بهو گفت:

- عه داداش پس آریا کجاست مگه نیومده؟

اومده آجی توی حیاط داره با تلفن حرف می‌زنه شما بیاین بریم داخل خودش میاد با این حرف دایی همه رفتن فقط مامان ایستاد. رو کردم بهش و گفتم: مامان چرا نیمای بریم داخل؟

- زشته مامان که هممون بریم باید یکی اینجا باشه تا طفلکی پسر داداشم معذب نشه!



آخی طفلکی چقدرم که ایشون معذب می‌شه، چقدرم که طفلکی هست واقعاً، مامان من بیا بریم تو پاهات درد می‌گیره این آقا شاید بخواد یک ساعت با تلفن حرف بزنه شما می‌خوای منتظرش بمونی؟!

- من اگه می‌دونستم این بیچاره چه هیزم تری به تو فروخته که اینقدر ازش بدت میاد خوب بود، آخر تو چته دختر تو که اصلاً با آریا برخوردی نداشتی جز همین هفته گذشته که برگشتن و رفتیم خونشون.

مامان خوشگلکم همون هفته پیش که دیدمش و مثل زیردستا باهام برخورد کرد برام کافی بود که شخصیت قشنگ و نازش بیاد دستم و دلیل بر تنفرم بشه

- خبه خبه برا من فلسفه نباف. من پاهام درد می‌کنه میرم و تو همین جا وامیستی تا بیاد و با هم بیان. و بدون اینکه به من فرصت جواب دادن بده در مقابل چشمان متعجبم که اندازه گردو شده بود رفت.

عجب گرفتاری شدیما از هر چی بدم میاد عین بلا سرم نازل می‌شه.

سرمو انداخته بودم پایین و عرض راهرو رو می‌رفتم و می‌اومدم، داشتم عصبی می‌شدم، الآن نیم ساعت بود که منتظر این آقای نجسب اینجا بودم و راهرو گز می‌کردم.

همه مهمونا تقریباً اومده بودن. از عصبانیت ناخونامو توی دستم فرو کردم شروع کردم به جویدن و کندن پوست لبم، با پاهام روی زمین ضرب گرفتیم انگار واقعاً تصمیم نداشت تشریفشو بیاره، سرمو بلند کردم و خواستم که برم که محکم خوردم به چیز سفتی، دستمو گذاشتم رو سرم و نگاهمو بالا کشیدم که ببینم چیه که دیدم بله آریا خان غول تَشَن دستاشو کرده توی جیبش و با پوزخند مسخره‌ای بهم خیره شده، از حرص لبمو گاز گرفتم که به خون افتاد،



با تنفر توی چشماش زل زدم و گفتم: بالاخره تشریف‌فرما شدین، الان دقیقاً نیم ساعته که من روی پا ایستادم واسه جنابعالی، خوبه آدم یکم شعور داشته باشه، درک داشته باشه واقعاً که، آدم بی‌خیال اصلاً اینا مهم نیست چرا اینطور بی‌صدا اومدی اینجا ایستادی ماشالا وزنت هم کم نیست عضله‌هاتم عین سنگه نمی‌گی ممکن بود سرم بشکنه...

همینطور یک دم غر می‌زدم و اون فقط با پوزخند بهم نگاه می‌کرد بدون اینکه حرفی بزنه. وقتی دیدم هیچی نمی‌گه ساکت شدم و خواستم کنارش بزنم و رد شم که بالاخره لب وا کرد:

- سلام عروسک عمه خوبی.

من که از این حرکتش خشکم زده بود به سختی زبونمو توی دهنم حرکت دادم و گفتم: سلام. اگه تشریف بیارین و بریم داخل خوب میشم.

- بله بله حتماً همینطوریش هم خیلی اینجا منتظرتون گذاشتم. فقط قبل از اینکه بریم خواستم بگم وقتی که حرص می‌خوری خوشگل‌تر می‌شی، خندید و بدون من رفت داخل

پسرهٔ بیشعور انگار نه انگار این همه وقت منتظرش موندم که با هم بریم داخل. رفتم داخل سالن دوباره چشم انداختم که بینم می‌تونم یه جای دنج و بدون سر و صدا پیدا کنم و بشینم چون اصلاً از جاهای شلوغ خوشم نمی‌یومد و از اون مهم‌تر دلم نمی‌خواست کسی مزاحم خلوتم بشه. بالاخره یه مبل دو نفره گوشه سالن که دید خوبی به همه جهات داشت پیدا کردم، پاهام از خستگی به زق زق کردن افتاده بود، شروع کردم توی دلم به آریا بد و بیراه گفتن و رفتم روی مبل ولو شدم.



خیره شده بودم به آوین و کیارش که داشتن دل و قلوه می‌دادن؛ واقعاً زیبایی آوین بی‌نظیر بود و کیارش حق داشت برای به دست آوردنش عجله کنه و گرنه مطمئنم که از دستش می‌پرید

همین طور به آوین و کیارش خیره بودم و تو ذهنم قیافه‌هاشونو کنار همدیگه تحلیل و تفسیر می‌کردم که صدای پرهام پسر عمومی آوین حواسم رو کشید سمت خودش:

- مروا خانوم افتخار یه دور رقص رو به من میدین؟

پاهام داشت از شدت خستگی می‌شکست، باید فعلاً ردش می‌کردم به همین خاطر تند و بی‌رودربایسی گفتم: ببخشید متأسفانه من خیلی رو پاهام ایستادم الان پاهام خیلی درد می‌کنه یکم خستگیم رفع که شد اونوقت اگه مایل باشید حتماً باعث افتخاره.

- بله، حتماً. خب پس می‌تونم تا خستگیتون رفع بشه کنارتون بشینم و یکم صحبت کنیم؟

بفرمایید، خواهش می‌کنم.

نشست؛ یه نفس عمیق کشید و رو کرد به من:

- مروا خانوم دانشگاهتون تموم شده؟

بله الان یه چند ماهی می‌شه که تموم شده درسم.

- رشتتون چی بوده؟

مهندسی عمران



- کاری پیدا نکردید؟ قصد ندارین سر کار برید؟

والا قصدش رو دارم ولی از اونجایی که بیشتر جاهایی که استخدامی می‌زنن برای این رشته نیروی مرد می‌پذیرن فعلاً نتونستم کار مناسبی پیدا کنم.

- رشتتون رو دوست داشتید؟

من خودم خیلی دوست داشتم هنر بخونم. شاخه نویسندگی و کارگردانی و علاقه زیادی هم داشتم اما بابا بهم گفت که می‌تونم رشته هنر رو در کنار رشته خودم ادامه بدم، خب منم دیدم که حرف بابا منطقیه بخاطر همین رشته خودم رو کنکور دادم و مهندسی عمران قبول شدم و اینقدر درگیر درس و دانشگاه شدم که وقت نکردم هنر رو دنبال کنم

- خب در حال حاضر چی کار می‌کنید؟ بیکار هستید کلاً؟

راستش بیکار که نه مدتی هست دارم روی نوشتن یه رمان کار می‌کنم از اونجایی که علاقه زیادی به نویسندگی داشتم ترکش نکردم، درسته که نتونستم به صورت تخصصی ادامه بدم اما چون استعدادش رو دارم و دست به قلمم خوبه تصمیم به ادامه این کار دارم

- واقعاً؟ خیلی خوبه. منتظرم که هرچه زودتر داستانتون رو بخونم... ممنونم باعث افتخاره.

سرشو انداخت پایین و سکوت کرد. حس می‌کردم می‌خواست چیزی بگه، سؤالی و با کنجکاوی نگاهش می‌کردم که حس کردم کسی کنارم ایستاد؛ سرم رو برگردوندم و نگاهش کردم آریا بود؛ طبق معمول دستاشو کرده بود توی جیبش و با اخم کم‌رنگی داشت بهم نگاه می‌کرد؛ لب‌ها کردم: کاری دارید پسر دایی؟



با این حرف من پرهام به شدت سرشو بلند کرد که حس کردم مهره‌های گردنش شکست.

آریا روش رو از من گرفت و به پرهام چشم دوخت، یه جورى با خشم و پوزخند به پرهام نگاه می‌کرد که هر لحظه امکان داشت بهش حمله کنه، پرهام که بدتر از من متعجب و بهت زده داشت بهش نگاه می‌کرد و ماتش برده بود.

با همدیگه مشکل نداشتن اما دلیل نگاه آریا رو نمی‌فهمیدم.

بالاخره دهن وا کرد و به حرف اومد این آقای عصبانی و با حالت حق به جانبی رو به پرهام گفت: ببخشید آقای کیان مهر از اینکه مزاحم خلوتتون شدم ولی اگه اجازه بدید... بعد به من نگاه کرد و ادامه داد: می‌شه یه دور باهم برقصیم مروا جون؟!

این چی گفت؟! مروا جون! اون از عروسک عمه گفتنش، الانم که مروا جون، این از رفتارها و نگاه‌های عجیب و غریبش خدا بعدشو به خیر بگذرونه تو فکر بودم و خیره به آریا که دوباره پرسید: افتخار می‌دین؟

به خودم اومدم به پرهام نگاه کردم که با قیافه‌ای مبهم و منتظر نگام می‌کرد، دوباره به آریا نگاه کردم و گفتم: قبل از شما آقای کیان مهر این پیشنهاد رو دادن و از اونجایی که نیم ساعت تمام به خاطر حضرت‌عالی روی پام ایستاده بودم و پاهام خیلی درد می‌کرد از شون خواستم که اگر مایل باشن منتظر بمونن تا خستگیم رفع شه.

با همون ژست حق به جانب و مخصوص خودش گفت: خب الان فکر می‌کنم خستگیتون رفع شده باشه و آقا پرهام هم می‌تونن باز منتظر باشن و منو در مقابل چشمای بهت زده پرهام دنبال خودش کشوند.



حرصم گرفته بود، ایستادم و محکم دستمو از دستش کشیدم بیرون؛ برگشت ستم زل زدم تو چشماش و گفتم: فکر نمی‌کنم من پیشنهادتون رو قبول کرده باشم آقای پسر دایی، این رفتارتون خودخواهی محضه.

یه قدم اومد جلو، از این همه نزدیکی خجالت زده شدم و یه قدم عقب رفتم؛ با همون پوزخند همیشگی که گوشه لبش جا خوش کرده بود و آدمو حرصی می‌کرد گفت: نترس دختر دایی نمی‌خوام بخورمت که! فقط می‌خوام یکم با هم حرف بزنیم تا بیشتر از هم شناخت پیدا کنیم همین.

ولی بنظر من همینقدر که از همدیگه شناخت داریم کافیه و نیاز به شناخت بیشتریست اصلاً.

این بار لبخندی زد و گفت: بابا نمی‌خوام باهات ازدواج کنم که اینطور گارد می‌گیری. من خودم نامزد دارم و اگر هم دوست دارم بیشتر همدیگه رو بشناسیم بخاطر اینکه که از این به بعد زیاد با هم برخورد داریم و من هیچ شناختی از دختر عمم ندارم جز یه سری اطلاعات کلی.

واقعاً از این حجم گستاخیش عصبی شده بودم، نمی‌دونم پیش خودش چه فکری می‌کرد که این اجازه رو به خودش می‌داد با من اینطوری برخورد کنه! توی چشماش بُراق شدم و با لحنی که جدیت توش موج می‌زد گفتم: فکر می‌کنم همین اطلاعات کلی به عنوان یه پسر دایی و دختر عمه کافی باشه بیشتر از این شناختی لازم نیست، در ثانی اگر هم خیلی کنجکاوی که منو بیشتر بشناسی کم‌کم و به مرور زمان با ملاقات‌هایی که به قول خودتون با هم خواهیم داشت منو می‌شناسی عجله نکن و رفتم روی یه صندلی با فاصله از آویسن و کیارش نشستیم، سردردی عجیب گرفته بودم، چشمامو به زور



می‌تونستم باز نگه دارم سرمو با دوتا دستم گرفتم و به زمین خیره شدم، دلم می‌خواست الآن می‌تونستم و گردن این پسره گستاخ رو با گیوتین می‌زدم، حالم داشت از این همه خود خواهیش بهم می‌خورد.

حدود بیست دقیقه‌ای سرم رو مالش دادم تا یکم بهتر شد، حتم داشتم که چشمام از شدت درد سرم قرمز شده؛ سرم رو بلند کردم که دیدم آریا کنار پرهام نشسته و مشغول بگو و بخند هستن، انگار نه انگار که چند دقیقه پیش با نگاهش داشت پسره رو می‌خورد، اصلاً معلوم نبود که با خودش چند چنده، الآن فقط دلم می‌خواست بلندشم برم موهاشو بگیرم دونه دونه بکنم پسره زشت؛ هرچند که زشت هم نیست؛ قد بلند و هیکل مردونه و ورزشکاریش، موهای روشنش، چشمای خمار و آبی رنگش، دماغ استخوانی و اون ابروهای کشیدش که خماری چشماش رو بیشتر به رخ می‌کشید هر دختری رو جذب خودش می‌کرد، ولی خب چه فایده اینکه اخلاق و شخصیت درست حسابی نداره از نظر من زشت محسوب می‌شه.

توی فکر بودم که دستی نشست روی شونم، برگشتم، که دیدم مانی هست به طور اتوماتیک در آنی اخمم جاشو با لبخند عوض کرد.

مانی با وجود اینکه خیلی سر به سرم می‌زاشت که البته می‌دونم از روی دوست داشتن زیادیش بود برام عزیزتر از جونم بود، طاقت دیدن یه لحظه ناراحتی غمش رو نداشتم، خیلی به هم وابسته بودیم یه رفیق بود که ریز تا درشت اتفاقات زندگی‌م رو بهش می‌گفتم.

با همون لبخند روی لبم گفتم: جانم عشق آبجی.

خندید و گفت: مهربون شدی.



مهربون بودم شما چشم بصیرت نداشتی ببینی.

- چشمت چرا قرمزه؟!

سرم درد می کرد به چشمم فشار اومد به خاطر همینه.

- آریا چی بهت می گفت که اینقدر عصبی شدی؟ اون پسره پرهام چیکارت داشت؟
هیچی بابا پرهام که پیشنهاد رقص داد که بخاطر درد پام که نیم ساعت دم
در منتظر آریا خان ایستاده بودم رد کردم، اون آریا هم هیچی چرت و پرت
می گفت بی خیالش.

- الان خوبی؟!

خوبم عزیز دلم نگران نباش

- خب پس پاشو می خوام با آبجی خوشگلم برقصم..

آره خب اصلاً درد پاهام بهونه بود، می خواستم انرژیم رو جمع کنم که با
خوشتیپترین پسر این مجلس برقصم که حواسش هم به همه چیز هست.

خندید و گفت: حواسم به یکی یه دونه خواهرم نباشه به کی باشه عسل خانوم.

با این حرفش قند توی دلم آب شد؛ با محبت و قدردانی بهش نگاه کردم.
حقیقتاً داداشم یه تیکه جواهر بود؛ توی دلم قربون صدقش رفتم.

با هم رفتیم پیش مهمونا؛ به مانی خیره شدم، دقیقاً مثل خودم بود عین یه
سیب که از وسط نصفش کرده باشی؛ نگاهمو که دید شروع کرد به سر به سرم
گذاشتن. شروع شد کل کل کردنمون؛ با کلی مسخره بازی و خندیدن و بعد هم
رفتیم برای شام.



بعد از شام هم تا آخر مجلس حتی نیم نگاهی به پرهام و آریا نکردم. ساعت دو بود که رسیدیم خونه؛ گوشیم رو خاموش کردم، به سرعت نور لباسمو رو عوض کردم و پریدم روی تخت و از خستگی بیهوش شدم.

صبح با سر و صدای مانی از خواب بلند شدم. به سختی از جام بیرون اومدم و رفتم بیرون؛ دست و صورتم رو شستم و رفتم توی آشپزخونه؛ مامان داشت غذا درست می کرد، از پشت بغلش کردم و یه ماچ گنده چسبوندم روی لپش: سلام بر فندقی خودم صبح زیبات بخیر خوشگل ترین مامان دنیا.

سرش رو برگردوند و صورتمو بوسید و گفت: سلام به روی ماهت عزیز دل، ظهرت بخیر. مگه ساعت چنده مامانی؟

- ساعت یازده هست مامان جان.

یازده....! پس چرا زودتر بیدارم نکردی مامان! چرا گذاشتی اینقدر بخواهم؟!

- حالا برای چی می خواستی بیدار شی مادر تو که کاری نداری.

دیدم حرف حق رو می زنه، خندیدم و گفتم: آی قربونت برم من، حرف حق جواب نداره و از آشپزخونه زدم بیرون و رفتم سمت مانی که پای تلویزیون نشسته بود و با هیجان بازی رئال رو می دید.

- چته اینقدر داد می زنی بچه، نمی گی شاید یکی خواب باشه و یا شاید مریض باشه و نیاز به استراحت داشته باشه.

سرش رو چرخوند طرفم و خواست چیزی بگه ولی چند دقیقه همینطور ماتش برد بعدم با صدای بلند زد زیر خنده.

وا! چته؟! چرا می خندی!



کلی که بهم خندید، صدایش رو صاف کرد و گفت: اولاً سلام ظهرت بخیر، دوماً بچه خودتی سوماً که مریض نیستی و نیاز به استراحت هم نداری خدا رو شکر چهارماً دیگه داشت کم کم هوا رو به تاریکی می‌رفت باید یه جووری بیدار می‌شدی دیگه و خوش به حالت شد که این افتخار نصیب شد و با صدای رسا و شیوای من از خواب بیدار شدی.

واسه من اولاً، دوماً، سوماً، نکنا جواب سؤالمو بده چرا به من خندیدی؟ باز دوباره شروع کرد به خندیدن و لابه‌لای خنده‌هاش گفت: برو توی آینه خودتو ببین بنظرم خودتم خندت بگیره.

رفتم جلوی آینه ایستادم یه نگاه به سر تا پای خودم کردم که دیدم موهام توی هم گره خورده و آشفته ریخته روی شونه‌هام، پاچه‌های شلوارم یکیش بالا بود، یکیش پایین، نصف پیرهنم توی شلوارم بود، ریملم با وجود اینکه شسته بودمش زیر چشمم پخش شده بود، اصلاً یه وضعی شده بودم، مانی حق داشت بهم بخنده ولی نمیدونم مامان چرا چیزی بهم نگفت.

زدم زیر خنده، حالا نخند کی بخند، اینقدر خندیدم که پخش شدم کف زمین دستمو گرفتم روی دلم و غلت می‌خوردم؛

مانی که این وضعیتمو دید خندش گرفت و گفت: چته؟ نمیری. حالا گفتیم خنده‌دار شدی نه دیگه تا این حد که از خنده نفست بند بیاد.

یعنی این بشر متخصص ضد حال بود، چیکارم داره خب دلم می‌خواد الکی بخندم؛ به زور خودم جمع و جور کردم و با چشمایی که از خنده زیاد اشکی شده بود بهش زل زدم و گفتم کی گفت تو بخندی، من خودم که به خودم نمی‌خندیدم، رفتم جلو آینه یاد یه موضوعی افتادم خندم گرفت بچه پرو.



با صدایی بلندتر از دفعه قبلش خندید و گفت: باش تو خوبی بابا.

خندم رو خوردم و بلند شدم، دستمو زدم به کمرم و گفتم: پس چی؟! معلومه که من خوبم. اصلاً این باشگاه تو چجور باشگاهی هست که تو همش خونه‌ای و شب هم یه سه چهار ساعتی میری و تندی بر می‌گردی، مرد هم اینقدر تن‌پرور، یکم از بابا یاد بگیر کار کردن رو.

- حالا خوبه که من یه باشگاه بدن‌سازی دارم و همون چند ساعت شب رو میرم سرکار تو چی که همش بی‌کار و بی‌عار تو خونه می‌چرخم و می‌خوری و می‌خوابی. خواستم جوابش رو بدم که مامان از آشپزخونه داد زد: بسه دیگه شورش رو در آوردین؛ شما دو تا یه روز سر به سر هم نذارین و کل کل نکنید روزتون شب نمی‌شه نه!

اگه خودتون خسته نمی‌شید منو کلافه کردین؛ بعدم اومد بیرون و رو به من گفت مروا بیا برو به غزل زنگ بزن طفلی از صبح تا حالا سه چهار بار زنگ زده کار واجبت داره، گوشیت هم که خاموش می‌کنی الحمدالله بلد نیستی روشنش کنی.

باش مامان چشم الان میرم بهش زنگ می‌زنم.

یه نگاه به مانی کردم و گفتم: به غزل زنگ بزنم، میام جواب حرفت رو بهت می‌دم. خندید...

رفتم توی اتاق و گوشیم رو از روی میزم برداشتم و روشنش کردم، همیشه عادت داشتم شب گوشیم رو خاموش کنم، دوست نداشتم کسی مزاحم خوابم بشه.



یا خدا چه خبره! بیست تا تماس از دست رفته از غزل، شک ندارم به محض اینکه بهش زنگ بزنم تیربارونم میکنه. غزل دوست بچگیمه، حتی با هم یه رشته و یه دانشگاه درس خوندم و رفت و آمد خانوادگی داشتیم، باباش جای برادر نداشته پدرم رو برایش پر کرده بود و دوست صمیمی همدیگه بودن، خودم هم با وجود غزل هیچ وقت کمبود یه خواهر تو زندگیم رو حس نکرده بودم.

شمارش رو گرفتم، هنوز دو تا بوق نخورده بود که جواب داد:

- هیچ معلومه کجایی تو میدونی صبح تا حالا چند بار بهت زنگ زدم دختر، نمی‌گی شاید کار واجبی باهات داشته باشم.

- یکم نفس بکش خواهر، زنگ بزنم خاله مهناز بگم یه آب بده دستت، گلوت پاره شد، چته عین نوار ضبط شده یه بند میری، دیشب دیر موقع از مراسم نامزدی آوین برگشتیم؛ مثل جنازه افتادم، خیلی خسته بودم همین نیم ساعت پیش بیدار شدم، تا مامان گفت زنگ زدی اومدم بهت زنگ زدم دیگه

- اوه، همچی میگی خسته بودم انگار کوه کنده، خب همش خوش گذروندی دیگه، اینقدر آه و ناله نداره که.

- خب حالا دیوونه، من تسلیم، حالا چی هست این کار واجبت که اینقدر غرغر می‌کنی سر من.

- آها گفتمی کار یادم اومد، ببین، ارشا ضیایی پسر دوست بابام رو که می‌شناسیش یه بار اومده بودی خونمون، اونم با خانومش و پسرش دعوتمون بودن؟

- آره، یادمه خب چی شده این آقا ارشا!؟



- چیزی نشده، ارشا و یکی از دوستاش یه شرکت طراحی مد و لباس دارن، از شرکت های معروف هست، دیشب با بابام تماس گرفت و گفت که برای طرحای جدیدشون به چند تا دختر برای مدل شدن نیاز دارن و از بابام خواست تا من و تو رو برای کار استخدام کنه، بابام هم بهش گفت که باهامون حرف میزنه بعد خبرش می کنه، من موافقتم رو اعلام کردم، حالا زنگ زدم ببینم نظر تو چیه؟ قبول می کنی؟

- نمی دونم چی بگم غزل یه کاره و یهویی زنگ زدی می پرسی مدل میشم یا نه من چی بگم آخه؟!

- تو نمی خواد چیزی بگی، هر چی باشه بهتر از بیکاریه که، اینطوری مستقل می شیم دستمون میره تو جیب خودمون. قبوله؟

- آخه می خوام داستانمو بنویسم می ترسم این کار و قبول کنم از هدفم دور بمونم

- من بهت این اطمینان رو می دم که از هدفت دور نمی مونی، این کار جوری نیست که هر روز بخوای تمام وقت سر کار باشی که، می تونی در کنارش رمانت هم بنویسی پس قبوله دیگه؟

- نمی دونم، خب باشه من موافقم ولی خب بابا اینارو چیکار کنم شاید اونا راضی نشن.

- تو نگران نباش شب با بابا و مامان میایم خونتون نظر مثبتشون رو می گیریم

- باشه عزیزم، تو کل به خدا، هر چی به صلاحمونه همون پیش بیاد.

یکم دیگه با هم حرف زدیم و بالاخره قطع کردیم حرفای دنباله دارمون رو.



شب عمو دانیال و غزل و مامانش او مدن خونمون، بابا اینا بر خلاف تصورم خیلی راحت پذیرفتن و مطمئنم این بخاطر اعتمادی که به عمو دانیال داشتن.

صبح ساعت هشت با غزل راه افتادیم سمت شرکت؛ حدودای ساعت ده رسیدیم. خداییش خیلی شرکت بزرگ و شیک و قشنگی بود، آدم استرس می‌گرفت واردش بشه چه برسه بخواد به عنوان مدل اینجا کار کنه.

وارد شرکت شدیم. رو کردم سمت غزل: غزل این ارشا ضیایی پشیمون نشه از اینکه ما رو برای این کار انتخاب کرده و اینکه بی تجربه‌ایم ممکنه خراب کنیم کارو و نتونیم از پشش بریاییم.

- مروا تو رو خدا اینقدر نفوس بد نزن خودم به اندازه کافی استرس دارم تو هم با این انرژی منفیت دامن می‌زنی بهش.

مصنوعی اخم کردم و گفتم: سؤال کردم خب! چرا می‌زنی!

از حالت قیافم خندش گرفت دستشو انداخت دور بازوم و گفت: ببخشید!

آخه استرس دارم تو هم موج منفی می‌فرستی بدتر میشم. برای جواب سؤالتم اینو بگم که از خداهش هم باشه دو تا دختر به این خوشگلی، خوشتیپی و درجه یکی انتخاب کرده، باید کلاهش هم بندازه بالا، درباره بی‌تجربگی ما هم خودش می‌دونه دیگه بالاخره با آگاهی از این قضیه پیشنهاد کار داده حتماً خودش یه راه‌حل داره

- امیدوارم همه چی خوب پیش بره!...

رسیدیم دم اتاق مدیریت. خدا رو شکر منشی نبود که بخواد با اون جملات کلیشه‌ایش بره رو اعصاب و وقتمون رو تلف کنه.



نفس عمیقی کشیدیم تا استرس ازمون دور شه، غزل ضربه آرومی به در زد و بعد از اجازه ورود رفتیم داخل.

یه لحظه از دیدن کسی که روبروم بود خشکم زد، باورم نمی‌شد، آریا اینجا چیکار می‌کرد؟!

غزل که دید خشکم زده فشاری به دستم آورد که به خودم اومدم، جلوتر رفتیم و سلام کردیم، ارشا با ادب و متانت جواب سلاممون رو داد ولی آریا ماتش برده بود و منو نگاه می‌کرد، انگار اونم از دیدن من اینجا جا خورده بود، ارشا که دید آریا جوابی نمی‌ده ازمون خواست بشینیم، آریا هم با همون قیافه بهت زده نشست، از نگاه‌های خیره و طولانی‌ش معذب شدم و سرمو انداختم پایین. ارشا شروع کرد به معرفی کردن و صحبت کردن و که آریا بالاخره به خودش اومد و رو کرد به غزل: از آشناییتون خوشبختم خانم آریامنش، ارشا که سکوت غزل رو دید گفت: ایشون آقای آریا مهرگان هستن، شریک و دوست عزیز من. غزل لبخندی زد و ابراز خوشبختی کرد و بعدم رو به آریا و ارشا دشتشو به سمت من گرفت و گفت ایشون هم دوست من هستن مروا نه‌اوندی. ارشا خواست چیزی بگه که آریا میون حرفش اومد و گفت: بله دوستون رو می‌شناسم غزل و ارشا همزمان با هم گفتن: می‌شناسید؟ چطور؟

- بله، می‌شناسم مروا خانوم دختر عمه من هستن، اینجا چیکار دارن رو نمی‌دونم.

خواستم جواب بدم که ارشا گفت: مروا خانوم و غزل خانوم همون دو تا مدل جدیدی هستن که بهت گفتیم، امروز اومدن تا شرایط رو براشون توضیح بدیم و قرارداد ببندیم در صورت تفاهم.



با چشم دیدم که به آنی چهره آریا رو به کبودی رفت و رگای پیشونیش بیرون زد، حس کردم داره خفه می‌شه با جدیت توی چشمای ارشا زل زد و گفت با استخدام خانم آریامنش هیچ مشکلی ندارم ولی در مورد خانم نهماوندی باید بگم که مخالفم. دستام یخ کرد و بغض گلومو چنگ زد، دلیل این همه خشم و گستاخی و تنفر آریا رو نمی‌دونستم، غزل با تعجب و قیافه ای ناراحت به ارشا چشم دوخته بود، ناخونامو توی دستام فرو کرده بودم که اشکام نریزه.

ارشا بالاخره سکوت چند دقیقه ای که بینمون بود رو شکست: ولی من با حضور ایشون موافقم و حتی من به غزل خانوم تأکید کردم که حتماً مروا خانوم رو بیارن آریا جان بنظر من داری الکی مخالفت می‌کنی و من می‌خوام که خانم نهماوندی اینجا باشن، تو هم اگه برای من احترام قائلی و به حرمت دوست چندین و چند سالمون به تصمیم من احترام بزار مطمئنم که بعد از اینکه روی مخالفت اصرار نکردی خوشحال می‌شی.

آریا با تنفر به من خیره شد و بعد از چند دقیقه بدون اینکه نگاهش رو از من بگیره در جواب ارشا گفت: هر کاری که می‌خوای بکن اما عواقب این انتخاب پای خودت؛ و به سرعت از اتاق خارج شد.

دستام از شدت عصبانیت شروع به لرزیدن کرده بود، غزل دستامو گرفت، با بغض نگاهش کردم و با صدایی لرزون گفتم: باور کن من و خانوادم نمی‌دونستیم که آریا یکی از سهام‌داران این شرکته، من اگه می‌دونستم اونم اینجاست اصلاً نمی‌یومدم بعد رو کردم به ارشا و گفتم: بخدا من هیچی نمی‌دونستم، اگه می‌دونستم اصلاً موافقت نمی‌کردم که الان اینجوری بشه، غزل دستشو انداخت دور شونه‌هام و صورتمو بوسید و سعی کرد آرومم کنه.



ارشا نفس عمیقی کشید و گفت: لطفاً آروم باشید مروا خانوم، من شما رو برای این کار انتخاب کردم و پای انتخابم هم می‌مونم، با آریا هم حرف می‌زنم راضی می‌کنم، هر چند اگه راضی هم نشه باز هم اینجا استخدام می‌شین و برای اینکه یکم جو محیط رو عوض کنه گفت: راستی معنی اسمتون چیه مروا خانوم؟

آروم‌تر شده بودم، لبخندی زدم و گفتم: مروا اسم یه گیاه تازه و با طراوت از طایفه ریحان معطر هست و مامانم چون می‌خواست یه اسم هم‌وزن آهنگ اسم خودش برام انتخاب کنه کلی تحقیق می‌کنه و بالاخره اسم مروا رو انتخاب می‌کنه که واقعاً تلاشش قابل تحسین بوده، مروا و پروا خیلی بهم میان بنظرم.

- واقعاً هم اسم خودتون و هم اسم مامانتون قشنگ و خاص هست

- ممنونم نظر لطف شماست.

- خواهش می‌کنم، حقیقت رو گفتم. خب مروا خانوم، غزل خانوم اگه موافقین شرایط قرارداد رو بگم و قرارداد رو ببندیم.

بعد از اعلام موافقت منو غزل یه قرارداد موقت یک ساله که در صورت رضایت طرفین بعد از یک سال تمدید می‌شد بینمون وضع شد و قرار شد از فردا به مدت یک هفته برامون کلاس آموزشی و آمادگی برگزار کنن و بعد از آمادگی لازم شروع به کار کنیم.

از ارشا خداحافظی کردیم و از اتاق خارج شدیم. توی راهرو آریا رو دیدم که با نفرت زل زده بود بهم، سعی کردم ندید بگیرمش و بی توجه بهش از کنارش رد شدم ولی شنیدم که آروم بهم گفت خودپسند. خندم گرفت اما نه از حرفش، از اینکه صفت خودش رو به من نسبت داده بود.



توی اون یک هفته که برای گذروندن کلاسا به شرکت می رفتیم خدا رو شکر با آریا برخورد نکرده بودم.

امشب قرار بود برای طرحای جدید شرکت یه فشن شو برگزار بشه، خیلی استرس داشتیم، بخصوص اینکه دایی و خاله و مامان اینا همه جز مانی که بخاطر کارش عذر آورد قرار بود اونجا باشن.

ساعت شش عصر با غزل رفتیم سالن مد شرکت که آماده بشیم.

به محض ورود تموم تن و بدنم شروع به لرزیدن کرد، توی دلم چند بار آیتالکرسی خوندم تا یکم آرام شدم.

توی اتاق گریم بودیم؛ غزل زیر دست گریمور بود؛ من که کار گریمم زودتر تموم شده بود رفتم توی سالن یه چرخی بزنم.

به محض اینکه از اتاق گریم رفتم بیرون با آریا روبرو شدم. با یه لبخند که برای اولین بار بود که حس می کردم از روی حرص در آوردن و تمسخر نبود بهم نگاه می کرد؛ زیر لب آرام سلام کردم.

- سلام دختر عمه، خوشگل شدی.

تندی جواب دادم: من خوشگل بودم پسر دایی، در ضمن از آخرین باری که همدیگه رو ملاقات کردیم فکر نمی کنم شما از حضور من اینجا راضی باشید، پس لطفاً ادای آدمای خوب و راضی از همه چیز رو در نیارید.

- گذشته ها گذشته مروا خانوم، در ضمن من هنوزم ناراضیم از بودنت اینجا، ولی خب چون ارشا بودنت رو اینجا می خواد منم مجبورم حرفی نزنم صرفاً بخاطر دوستی که با ارشا دارم و احترامی که بابت این همه سال زحمت کشیدن تو این شرکت و آقا بودنش براش قائلم. خب حالا از این اگه بگذریم مضطرب به نظر می رسی. حالت خوبه؟!



- اشتباه به نظرتون رسیده جناب مهرگان مضطرب نیستم، خیلی هم خوبم با بودنم اینجا خوب‌تر هم میشم.

لبخندی کج نشست روی لبش و گفت: باشه منم فرض می‌کنم تو مضطرب نیستی و من اشتباه کردم، ولی لازم می‌دونم بهت بگم که تموم افراد و آدمای که اینجا هستن آشنا هستن اصلاً نیاز نیست که مضطرب بشی سعی کن با نهایت آرامش و خونسردی بین جمعیت حاضر بشی چون اصلاً دوست ندارم وجه شرکت و برندم بره زیر سؤال.

پسره احمق بازم رفت تو غالب خودش. با لحنی محکم و قاطع گفتم: مطمئن باشید کارم رو به بهترین نحو ممکن انجام میدم. اینو گفتم و منتظر حرفی ازش نمودم و رفتم.

ساعت هشت بود، سالن پر شده بود از جمعیت، زیادتر از اون حدی بودن که تصور می‌کردم: به غزل نگاه کردم، برخلاف من اون کاملاً آرام بود، نگاهم که دید دستمو گرفت و گفت: استرس نداشته باش عزیز دلم، همه چی خوب پیش میره ما می‌تونیم از پشش بر بیایم، آرام باش به هیچ چیز فکر نکن.

آرامشش بهم منتقل شد، آرام‌تر شدم، لبخندی زدم و گفتم: ما موفق می‌شیم.

مدلایی که توی اتاق بودن دوتا دوتا می‌رفتن و لباسا رو به نمایش می‌ذاشتن. نوبت منو غزل رسید؛ یه نفس عمیق کشیدم و به لباس توی تنم نگاه کردم، یه ماکسی بلند و دنباله‌دار کاملاً پوشیده به رنگ آبی کلاسیک بود که بنظر خودم خیلی خیره‌کننده بود.

غزل دستمو گرفت و گفت: آماده‌ای عزیزم؟ بریم؟

چشمامو به علامت مثبت روی هم گذاشتم. کنار هم راه افتادیم، یه بسم‌الله توی دلم گفتم و با خونسردی تمام و با تمرکز کامل راه می‌رفتم.



همه ساکت بودن و به ما نگاه می کردن، چشمم رو ازشون گرفتم تا تمرکزم بهم نخوره یه لحظه به سمت چپ یه نگاهی انداختم که چشمم خورد به چشمای خندون آدرین که با تحسین داشت بهم نگاه می کرد، باورم نمی شد که اینجاست، حضورش توی این لحظه و اینجا بهترین سورپرایز عمرم بود. با دیدنش حالم خوب شد، لبخندی از شوق روی لبم نشست.

و با غزل توی اتاق گریم برگشتیم.

غزل برگشت سمت من و گفت: دختر عالی بودی، خدا رو شکر که استرس نیومد سراغت، شاهکار بودی.

- خدا رو شکر می کنم که آدرین رو دیدم درست لحظه ای که داشتم استرس می گرفتم بخاطر وجود آدرین بود که آرام بودم. غزل امشب برام شد بهترین شب عمرم.

- آدرین مگه آمریکا نبود؟ کی اومده.

- آره آمریکا بود. نمی دونم کی اومده ولی برگشتنش برام بهترین اتفاق امشب، غزل خواست چیزی بگه که در به شدت باز شد و قیافه عصبی آریا تو چارچوب در ظاهر شد.

همه افراد توی اتاق با قیافه ای متعجب بهش نگاه می کردیم، چند قدم جلو اومد و روبروی من ایستاد و تو چشمام بُراق شد و با لحنی عصبی گفت: توی کلاسای من به جنابعالی گفته بودن روی صحنه هر وقت دلت خواست به هر کی نگاه کنی و نیش رو باز کنی و لبخند بزنی؟! بغضی سنگین نشست تو گلو، آب دهنمو به سختی قورت دادم و گفتم: اما من...



نداشت بقیه حرفمو بزنم و گفت: هیس! هیچی نگو... وجهتو بیشتر از این خراب نکن. بعدم رو کرد به غزل و اون چند تا دختر دیگه که با نیشخند به من نگاه می کردن، انگار ارث پدرشون رو خورده بودم و گفت بیاید بریم توی سالن باید لباسا رو از نزدیک به حضار نشون بدید و رفت بیرون، اون چند تا دختر هم عین جوجه اردکای زشت پشت سرش راه افتادن.

رو کردم به غزل: غزل مگه یکی از اصولی که بهمون توی کلاسای یاد دادن لبخند زدن نبود. صدام از بغض می لرزید و اشکم داشت در میومد، این پسره لعنتی تموم شادی چند لحظه پیش رو به جونم زهر کرد.

غزل دستامو گرفت و گفت: آره عزیزم یکی از اصول لبخند زدن آروم و ملیح بود، ولی شاید تو اون لحظه که آدرین رو دیدی از خوشحالی زیاد نتونستی لبخندت رو کنترل کنی و همین باعث عصبانیت آریا شده، ناراحت نشو آریا توی کار خیلی جدیه اینو توی این مدت که اینجا بودیم فهمیدم و گرنه با تو مشکلی نداره. با خودم فکر کردم، شاید حق با غزل باشه شاید من کنترل لبخندم رو از خوشحالی زیاد از دست دادم و آریا بخاطر همین عصبی شده.

چیزی نگفتم و با غزل رفتیم توی سالن؛ وقتی آدرین رو کنار مامان اینا دیدم دست غزل رو ول کردم و دویدم سمتش؛ بیشتر از هر زمانی الآن به آدرین نیاز داشتم، به سنگ صبورم، رفیقم و یکی از عزیزای زندگیم، ناخودآگاه بغضم ترکیب و شروع کردم به گریه کردن، زیر گوشم زمزمه وار گفت: هیش! پری دریایی، نبینم چشمای قشنگ بارونی می شه ها، چیه دردت به جونم، چی عزیز منو به گریه انداخته؟!

سرم رو بالا آوردم و تو چشمای عسلی و خوش حالتش خیره شدم و با بغض نالیدم: چرا به من نگفتی می خوام بیای...؟



خنده ای نشست رو لبای قشنگ و نازکش و گفت: آخه می خواستم سورپرایزت کنم پری دریایی.

آدرین از بچگی منو بخاطر موهای بلند و سیاه پر کلاغیم پری دریایی صدا می کرد، منم بخاطر پوست سفیدش و موهای بورش و چشمای عسلی رنگش شکر طلا صدایش می زدم! آروم تر شدم و لبخندی زدم و گفتم: خیلی منتظرت بودم شکر طلا، کاش می دونستم قراره بیای و میومدم استقبالت.

- خب دیگه خوب شد که اینطوری بی اطلاع اومدم، اینجوری تونستم سورپرایزت کنم...

- کی اومدی حالا آقای سورپرایز.

خندید و گفت: دیشب. وقتی هم از مامان شنیدم امشب اینجا مراسم داری به سرم زد بی دعوت پیام بینمت و سورپرایز بشه برات.

- حضورت امشب اینجا بهترین اتفاق بود برام، خیلی خوشحالم که اینجایی! تازه متوجه حضور مانی شدم، از بودنش اینجا جا خوردم گفته بود که نمیاد بخاطر کارش. خندیدم و گفتم: عه تو که اومدی. کارت چی بود پس؟! مگه کار نداشتی؟!

دستاشو کرد توی جیبش، یه تای ابروش رو بالا انداخت و زیر زیرکی به غزل که کنار مامان و باباش ایستاده بود نگاه کرد و گفت: بله دیگه باید اینجا می بودم امشب کارم رو کنسل کردم، بالاخره قرار بود اینجا شاهد هنرنمایی دو تا فرشته زیبا باشم؛ و باز هم به غزل چشم دوخت.

غزل سرش رو انداخت پایین. سرخی گونه هاش رو به طور واضح دیدم. از نگاه های مانی به غزل و سرخ و سفید شدن اون تعجب کردم.



اینطور که معلوم بود بین این دو تا یه خبرایی بود و من اطلاعی نداشتم، با خودم فکر کردم، حتی تصور اینکه غزل عروسمون بشه هم قند توی دلم آب کرد غزل واقعاً مثل فرشته ها بود، چشمای طوسی رنگ و کشیدش، بینی کوچولو موهایحنایی رنگش و قد و هیكل مناسب واقعاً ازش یه فرشته ساخته بود، اخلاق و منش و وقار و مهربونیش هم که زبون زد همه بود؛ کنار مانی که تصورش می کنم خیلی بهم میان. از خوشی ذوق زده شدم و پریدم سمت مانی و آروم زیر گوشش گفتم: مرسی که اومدی داماد خوشتیپ و چشمکی حوالش کردم، توی هوا منظورمو از حرفی که زدم گرفت دستی توی موهای خوش حالتش کشید و گفت: خواهش می کنم ولی باید می بودم، باز هم به غزل خیره شد، مشتت حواله بازوش کردم که نگاهشو به من دوخت، چشمامو ریز کردم و گفتم: اینطور که معلومه فقط بخاطر عشقتون اومدید آقای محترم، ها! ما هم که هیچ، کشک، درسته؟!

خندید و دستاشو دور شونه هام انداخت و گفت: حالا یه ذره هم به خاطر تو اومدم؛ ترجیح دادم کل کل کردن باهاشو بزارم کنار چون اگه ادامه می دادم تا صبح طول می کشید. خندیدم و ازش جدا شدم و رفتم پیش آدرین که داشت با لبخند به ما نگاه می کرد. کنارش ایستادم و مشغول حرف زدن شدم. اون لحظه از خوشی احساس می کردم رو ابرام توی حال خوشم داشتم غرق می شدم که صدای وزیر جنگ نداشت توی حال خوشم بمونم.

- آدرین جان اگه اجازه بدی دختر عمه رو برای ساعتی ازت قرض بگیرم؟! -

آدرین لبخند مهربونی زد و گفت: خواهش می کنم و از ما جدا شد و رفت کنار مانی ایستاد.



آریا بدون اینکه به من نگاه کنه رفت سمت غزل و ازش خواست برای نمایش لباسش با خانم لطفی طراح مد شرکت برن پیش بقیه حضار، بعدم ابروهاش رو بالا انداخت و اومد روبروم ایستاد، با نهایت تنفر داشتیم بهش نگاه می‌کردم یه قدم اومد جلوتر، از اینکه اینقدر بهش نزدیک بودم احساس کردم خون توی صورتم دوید و ضربان قلبم بالا رفت، با حالتی گنگ نگاش کردم، با همون لبخند کجش که انگار ژست همیشگی صورتش بود بهم نگاه می‌کرد، یه آنی دیدم که ابروهاش توی هم گره خورد و رگ پیشونیش زد بیرون، صدای ساییده شدن دندوناش روی هم رو شنیدم؛ نفسی عمیق کشید، بازدمش به صورتم خورد، کل وجودم گرم شد و ناخودآگاه چشمامو بستم.

- دوشش داری؟! -

چشمامو به سرعت نور باز کردم و با تعجب گفتم: کی؟! -

- آدرین رو. دوشش داری؟! -

خب منو آدرین از بچگی با هم بزرگ شدیم، تموم لحظه‌ها خوب و بد زندگی‌مون رو با هم بودیم، اون از جونمم برام عزیزتره معلومه که دوشش دارم.

- منو چی؟ منو هم دوست داری؟! -

از این سؤالش جا خوردم ولی با لحن آروم و خونسردی جواب دادم: خب معلومه شما هم پسر داییم هستی و وقتی دایی جان برام عزیزه و دوشش دارم شما هم برام محترم و عزیزید و دوستون دارم.

- ولی من نمی‌خوام این جور منو دوست داشته باشی، اگه منو دوست داری بخاطر خودم دوست داشته باش نه به خاطر بابا.



سکوتم رو که دید ادامه داد: چرا از من متنفری؟!

بالاخره سؤالی رو پرسید که من خیلی مشتاق شنیدن جوابش بودم و دوست داشتم ازش بپرسم.

بهش جواب دادم: من از شما متنفر نیستم فقط بازتاب رفتار خودتون رو بهتون نشون می‌دم. به نظر من بهتره خودتون به سؤالی که پرسیدید جواب بدید. شما چرا از من متنفرید و اینطوری باهام برخورد می‌کنید؟!

- وقتی با من حرف می‌زنی از افعال جمع استفاده نکن.

- سعی می‌کنم

- خوبه

- نگفتی دلیل این طرز برخوردت با من چیه؟ چرا با همه خوبی الا با من

- مروا، من از تو متنفر نیستم، دلم نمی‌خواد باهات برخورد بد داشته باشم اما خب... باید یه حقیقتی رو بهت بگم.

سؤالی نگاهش کردم.

ادامه داد: اون شب که توی نامزدی آوین بهت گفتم نامزد دارم دروغ گفتم. خواستم بگم این چه ربطی به سؤالی که من پرسیدم داشت که دستش رو آورد بالا و مانع از حرف زدنم شد؛

- لطفاً چیزی نگو، بزار حرفم رو تموم کنم.

ساکت شدم و ادامه داد: ببین درسته که وقتی از ایران رفتیم تو دو سالت بیشتر نبود و چیزی یادت نمیداد اما من خوب یادمه به دنیا اومدن تو، وقتی که برای اولین بار دستای کوچولوت را ناز می‌کردم و تو با اون انگشتای سفید و پنبه‌ای و



ریزت انگشتمو گرفتی دلم ضعف رفت برات، هر روز برای اینکه بغلت کنم و نازت کنم مامان و بابا را مجبور می کردم بیایم خونتون، هر چی پیش تر می رفت به وجود کوچولو و نازت وابسته می شدم، وقتی که می خندیدی و اون دو تا چال عمیق روی لپ های سفید و نرمت پیدا می شد، دلم می خواست بمیرم برات، جلو چشمم بزرگ می شدی و من حسم بهت عمیق تر می شد، تا اینکه یه روز بابام تصمیم گرفت برای گرفتن تخصص به آلمان بریم؛ اون روزی که بابام این خبر رو بهم داد بدترین روز عمرم بود، یادمه که کل روز رو خودم رو توی اتاق حس کردم و گریه کردم ولی خب من کوچکتز از اون چیزی بودم که بتونم به بابا بگم که من باهاتون نمیام و می خوام همین جا بمونم. من رفتم اما انگار یه تیکه از وجودم رو توی ایران جا گذاشتم که بدون اون زندگی کردن توی آلمان رو برام سخت می کرد.

خیلی برام عذاب آور بود ندیدن اما خب مجبور بودم تحمل کنم تا وقتی که برگردیم؛ تموم اون مدتی رو که اونجا بودم رو به شوق دیدن دوباره تو از نزدیک گذروندم، تموم زندگی من شده بود عکسا و فیلمایی که عمه از خودتون می فرستاد، تموم دلخوشیم تماسایی بود که عمه می گرفت اما تو خیلی کم توی اون تماسای دسته جمعی پیدات می شد و اکثراً نبودی ولی من به همون عکسات دلخوش کرده بودم و شاهد هر روز زیباتر شدن و خانوم تر شدنم بودم؛ راستش من اصلاً اهل پیچوندن و دروغ گفتن نیستم، درسته که اونور بزرگ شدم و دخترای زیادی دوربرم بودن و دوستای زیادی داشتم اما هیچوقت، هیچ کس رو اندازه تو دوست نداشتم و عاشقانه بهش دل نبستم.

با این حرفاش بغض سنگین نشست توی گلوم، بدنم شروع به لرزیدن کرد. اصلاً باورم نمی شد که یه پسر دوازده ساله عاشق یه دختر کوچولوی دو ساله شده بوده



- دو ساله که هیچ یعنی آقا از ده سالگی عاشق یه نی نی کوچولو بوده اما از همه اینا که بگذرم بغض تو صداش و غم توی نگاهش موقع زدن این حرفا دلم رو خون می کرد، یعنی تمام این مدتی که من به خوشی و بی خبری می گذروندم اون از غم دوری من عذاب می کشیده، داشت اشکم سرازیر می شد، بعد از کمی سکوت دوباره گفت: مروا می دونم شاید برات غیر قابل باور باشه که من از وقتی که به دنیا اومدی بهت دل بستم و عاشقت شدم ولی این حقیقی ترین اتفاق توی زندگی من هست، من خیلی دوست دارم مروا، حتی من باعث شدم بابا راضی بشه برای همیشه برگرده ایران بخاطر اصرار و سماجت زیاد من برگشتیم چون من می ترسیدم دیر کنم برای به دست آوردنت و برای همیشه از دستت بدم که در اون صورت زندگی برام غیرممکن بود.

وقتی برای اولین بار توی فرودگاه دیدمت بعد از سال ها دوری دلم می خواست پر بکشم سمت و بگم که چقدر دیوونتم.

اون می گفت و قلب من دیوونهوار توی سینم می کوبید، خدا خدا می کردم که لرزش بدنم شدید نشه، مطمئن بود که رنگ به صورتم نمونده، دیگه حرفاشو نمی شنیدم فقط لباس رو می دیدم که حرکت می کنه، سعی کردم به خودم مسلط باشم تا آخر حرفاش رو بشنوم و اون می گفت و من تموم وجودم گوش شده بود.

- وقتی که اون شب خونه عمه دم در منتظرم بودی، خیلی زود تلفنم تموم شد ولی وقتی اومدم تو رو دیدم با اون لباس قرمز که بیشتر از هر وقتی دلبرتر شده بودی نتونستم بیام تو، نفسم داشت بند می یومد وقتی دیدم داری زیربونی با خودت حرف می زدی و حرص می خوردی، خیلی بانمک شده بودی، کلی قریون صدقت رفتم توی دلم ولی نمی تونستم بیام تو اون



لحظه چون ممکن بود یه کاری بکنم که تو حتی دیگه تو صورتم نگاه هم نکنی، بخاطر همین یکم بیرون موندم تا به خودم پیام و همین شد که تو ازم عصبانی شدی، بعد هم که دیدم رفتی تنها نشستی و اون پسره پرهام اومد کنارت دلم می خواست گردنش رو بشکنم بخاطر همین اومدم اونجا و اون حرفای چرت و پرت رو زدم که باعث شد تو ازم بدت بیاد و دور شی، وقتی هم رفتی، رفتم پیش پرهام که ببینم چی می گفته بهت و وقتی هم که فهمیدم می خواسته بهت پیشنهاد کار بده و موضوع احساسی نبوده خیالم راحت شد.

بعد از سکوتی طولانی که فقط شنونده بوده بالاخره لب وا کردم و گفتم: دلیل مخالفتت برای اینجا چی بود؟!

- مخالفت کردم چون نمی خواستم در معرض دید قرار بگیری و همه در مورد قد و هیكل و خوشگلی تو حرف بزنن، می خواستم فقط نگاه خودم بهت باشه که متأسفانه موفق نشدم.

سکوت کردم.

- مروا، با من ازدواج می کنی؟

با این حرفش انگار برق دو هزار ولت بهم وصل کردن، خشکم زد و دهنم بسته شد دستام سرد سرد شده بود مثل یه آدم مرده، نمی دونستم چی بگم؛ سکوتم رو که دید با حالتی پر از خواهش و التماس گفت ازت خواهش می کنم نه نگو و زود تصمیم نگیر.

مغزم کار نمی کرد ولی عوضش قلبم دو برابر توی سینم می کوبید به طوری که می شد ضربانش رو از روی لباس هم دید.



نگاهم رو دوختم توی دریای چشماش، خواهش توی چشماش آدمو آتیش می‌زد، بالاخره تونستم به حرف پیام، آروم لب زدم: باید فکر کنم پسر دایی، بهم فرصت بده. لبخند عریضی زد و گفت: چشم عروسک تا هر وقت که دوست داری فکر کن، هر چی تو بگی.

تا آخر شب دیگه فرصت نکردیم با هم حرف بزنیم چون سرش خیلی شلوغ بود. آخر شب همه خداحافظی کردیم و خواستیم بریم که آریا صدام کرد، برگشتم و طبق عادت همیشگیم گفتم: جانم. از شنیدن این کلمه چشماش برق عجیبی زد و لبخند قشنگی روی لباس نشست، بهش گفتم: کاری داشتی صدام کردی؟ مامان اینا منتظرم هستن. به خودش اومد، نفس عمیقی کشید و گفت: آره خواستم بگم فردا ساعت ده عکاسی داریم، سعی کن زودتر بیایی.

چرا زودتر پیام؟!

- چون باید اول طرحای جدید رو خودم براتون ببینم و تأیید کنم. باشه حتماً، دیگه کاری نداری باهام؟

- به حرفام خوب فکر کن باشه؟

- باشه.

- برو شبت بخیر.

شب بخیری گفتم و از شرکت بیرون زدم.

به محض رسیدن به خونه رفتم توی اتاق و در و بستم، نمی‌تونستم این همه شوک البته از نوع خویش رو توی یه شب هضم کنم، اصلاً باورم نمی‌شه که این همه مدت منو دوست داشته و عذاب می‌کشیده، تا خود صبح فکر کردم. نزدیکای ساعت پنج خوابم برد.



با صدای آلارم گوشیم از خواب پریدم، بلند شدم یه دوش گرفتم و زود آماده شدم وقت نکردم دیگه صبحونه بخورم و از خونه زدم بیرون، می‌ترسیدم آخر سر از این صبحونه نخوردنم وسط کار غش کنم آبروم هم بره.

ساعت نه رسیدم شرکت؛ خلوت بود، رفتم سمت اتاق ارشا که توی این مدت خیلی هوام رو داشت و حمایت کرده بود؛ خواستم در بزنم که صدای آریا رو از پشت سرم شنیدم:

- سلام، صبح بخیر. برگشتم سمتش، حالش خیلی خوب به نظر می‌رسید و بر عکس من سرحال بود. لبخندی زدم و گفتم: سلام، صبح تو هم بخیر، چرا اینقدر شرکت خلوته، قانوناً ساعت کاری هشت نیست مگر؟!

- چرا ساعت هشته ولی امروز تعطیل کردم که بچه‌ها یه استراحتی بکنن، الانم فقط من و تو و مونا اینجاییم و قبل از اینکه تو دلت لعنت بفرستی بهم که چرا نداشتیم تو استراحت کنی، بگم که برای عکاسی از طرحای جدید ارشا خواست که تو باشی و از اون جایی که عکسا فردا باید آماده باشن مجبور بودیم که امروز بیایم. باور کن من هیچ نقشی توی این قضیه ندارم؛ و دستاشو به نشونه تسلیم بالا بردم.

خندیدم و گفتم: خب بابا، فهمیدم تقصیر تو نیست، مظلوم‌نمایی نکن، فقط یه چیزی پس کی عکس می‌گیره؟!

- من. یه تای ابروم رو بالا انداختم و با تعجب گفتم تو! مگه بلدی؟

- بله که بلدم، اوایل که این کارو شروع کردیم خودم عکاس بودم.

لبخندی زدم و زیر لب گفتم: چه خفن! ولی مطمئنم تعطیلی امروزت بی‌دلیل نبوده.



شنید اما به روی خودش نیاورد. با هم رفتیم سمت اتاق گریم، مونا گریمر خوش اخلاق و دوست داشتی شرکت با دقت و ظرافت کارشو انجام داد و بعد از پوشیدن لباسا و تأیید آریا شروع کردیم به عکاسی. تا آخر کار فقط راجب نحوه ژست گرفتن حرف می زدیم، نمی خواستیم در مورد مسائل دیگه باهاش حرف بزنم، احتیاج به فکر کردن بیشتری داشتیم.

ساعت نزدیک یک بعد از ظهر بود که کارمون تموم شد، با وجود اصرار زیاد آریا برای رسوندنم ترجیح دادم پیاده برم که یکم قدم بزنم و فکر کنم.

یکم که از شرکت فاصله گرفتم صدای بوق پی درپی ماشینی باعث شد برگردم سمتش؛ آدرین بود با همون لبخند قشنگ همیشگیش، خندیدم و رفتم کنار ماشینش ایستادم.

سلام شکر طلا، اینجا چیکار می کنی، از کجا فهمیدی کی کارم تموم می شه؟! - سلام پری دریایی، اولاً که تو خیابون نخند اون چالای خوشگلت معلوم می شه و خون جوونای مردم میفته گردنت دوماً زنگ زدم به گوشیت یه خانومی جواب داد گفت مشغول عکاسی هستین منم ازش پرسیدم کی کارت تموم می شه اونم بهم گفت. حالا پیر بریم یه دور بزنیم و یه ناهار هم بزنیم بر بدن.

سوار شدم، این فرصت پیش اومده برام خوب بود، احتیاج داشتم راجب موضوع آریا با یکی حرف بزنم و ازش کمک بخوام و چه کسی بهتر از آدرین.

بعد از نیم ساعت جلوی یه رستوران بزرگ و شیک ایستاد. پیاده شدیم و رفتیم سمت رستوران؛ فضای داخلی رستوران و دکوراسیون قشنگ و هنریش آرامش رو به وجود آدم منتقل می کرد. آدرین یه میز دو نفره کنار بخاری که دنج ترین



جای رستوران بود رو برای نشستن انتخاب کرد. بعد از اینکه نشستیم گارسون فوراً اومد و سفارشارو گرفت و رفت. محو فضای شاعرانه رستوران شده بودم، چشمامو بستم و شروع کردم به خوندن یکی از شعرهای فروغ: «کاش چون پاییز خاموش و ملال انگیز بودم، برگ‌های آرزوهایم یکایک زرد می‌شد، آفتاب دیدگانم سرد می‌شد، آسمان سینه‌ام پر درد می‌شد، ناگهان طوفان اندوهی به جانم چنگ می‌زد، اشک‌هایم همچو باران دامنم را رنگ می‌زد، وه... چه زیبا بود اگر پاییز بودم، وحشی و پر شور و رنگ‌آمیز بودم، شاعری در چشم من می‌خواند شعری آسمانی، در کنارم قلب عاشق شعله می‌زد در شرار آتش دردی نهانی، نغمه من همچو آوازی نسیم پر شکسته، عطر غم می‌ریخت بر دل‌های خسته، پیش رویم: چهره تلخ زمستان جوانی، پشت سر: آشوب تابستان عشقی ناگهانی، سینه‌ام: منزلگه اندوه و درد و بدگمانی، کاش چون پاییز بودم...»

چشمامو باز کردم، آدرین با لبخند بهم زل زده بود، بعد از سکوت چند ثانیه‌ای که بینمون بود گفت: خیلی قشنگ و با احساس خوندی ولی خیلی غمگین بود، امیدوارم که حرف دلت نباشه این شعر.

نه بابا من کی عاشق شدم که بخواد حرف دلم باشه، من عاشق فروغ فرخزادم، هر کدوم از شعراش رو ده بار می‌خونم، الانم تحت تأثیر فضای رمانتیک و هنری اینجا قرار گرفتم یهو این شعرش اومد توی ذهنم و خوندمش.

چیزی نگفت و بهم خیره شد. سکوتش رو که دیدم گفتم: آدرین باید در مورد یه موضوعی باهات حرف بزنم به راهنمایی و کمکت احتیاج دارم.

- جونم عزیزم، بگو گوش می‌کنم.



راستش دیشب آریا بهم گفت که از بچگی منو دوست داره و حتی بخاطر من دایی اینا رو آورده ایران به اصرار زیاد و بهم پیشنهاد ازدواج داد و یه حرفایی زد که من واقعاً تعجب کردم، شوک شدم اصلاً، الان نمی‌دونم باید چیکار کنم، چه جوابی بدم اصلاً نمی‌دونم بهش حس می‌دارم یا نه، یا اینکه دوست داشتن اون برای منی که تا حالا عاشق نشدم کافیه و من به مرور زمان می‌تونم عاشقش بشم. نمی‌دونم چی درسته چی غلط، حالا از تو راهنمایی می‌خوام بنظرت چیکار کنم، چی بگم.

حس کردم خنده از چشماش پر کشید و چشمای همیشه خندونش دیگه برق نمی‌زد و نگاهش ثابت مونده بود، وقتی دیدم چیزی نمی‌گه دستام رو جلوی صورتش حرکت دادم که باعث شد به خودش بیاد. لبخندی زد که تلخیش توی جون و استخونم رخنه کرد.

می‌دونستم آدرین منو مثل خواهرش دوست داره و حتماً دلیل این عکس‌العملش هم نگرانی برادرانش و حس مسئولیتی که به من می‌کنه هست. بعد از چند دقیقه سکوت بالاخره به حرف اومد: راستش مروا من نمی‌تونم بگم که تو چی به آریا بگی و یا چه تصمیمی بگیری ولی خب اینو خوب می‌دونم که این جور موقع‌ها باید به صدای قلبت گوش کنی، بین دلت چی می‌گه، همین که یه ذره هم نسبت بهش کشش داشته باشی و رفتاراش و کاراش بتونه باعث خوشحالی یا حتی ناراحتی تو بشه یعنی اینکه اون برات مهمه و یه حس بهش داری حتی اگه خودت متوجه اون حس درونیت نباشی. حرف که می‌زد احساس می‌کردم صدایش بغض‌آلوده ولی خب شاید هم اشتباه می‌کردم.

ادامه داد: ولی اگه دیدی هیچ جوهره به دلت نمی‌نشینه و رفتاراش و کاراش روت بی‌تاثیره و بود و نبودش برات فرقی نداره، به هیچ وجه با این توجیه که ممکن هست بعد از ازدواج عشقی برات به وجود بیاد قبولش نکن، زیاده



افرادی که با این تفکر ازدواج کردن و عشقی در روند زندگیشون به وجود نیومده و حتی این وسط خیانت هم صورت گرفته و زندگیشون از هم پاشیده و من به یقین نمی‌گم که این تفکر به طور صد در صد درسته یا غلط شاید افرادی که با این تفکر ازدواج می‌کنن برای چهل درصدشون این عشق رؤیایی اتفاق بیفته اما اون شصت درصد بقیه از انتخابشون و طرز فکرشون پشیمون می‌شن، بخاطر همین ازت می‌خوام خوب و با دقت به صدای قلبت گوش کنی، مروا عشق خیلی چیز قشنگیه، درست انتخاب کن تا هیچ وقت رنگای شاد و قشنگش برات کم‌رنگ نشن و ازش فقط سیاهی برات بمونه، عشق مثل دریاست آرومت می‌کنه و وقتی هم دل بهش دادی غرقت می‌کنه، یه مرگ شیرینه که دوطرفه بودنش شیرینیش رو هزار برابر می‌کنه، از این جهت مثل مرگ می‌مونه که غیر از خودت و معشوقت دیگه همه چیز برات بی‌اهمیت و سرد می‌شه، انگار توی یه دنیای دیگه‌ای زندگی می‌کنی، عشق رهایی از همه چیزه، خوب فکر کن مروا، اگه دیدی می‌تونی همسفر خوبی باشی برای کسی که دیوانه وار می‌پرسته تو رو همراهش شو و گرنه اونو با یه تصمیم اشتباه توی باتلاق فرو نکن بجای دریا.

حرفای آدرین آرامش رو به قلبم سرازیر کرد، بخاطر همین مهربونی و صداقت انسانیتش بود که خیلی دوسش داشتیم، با عشق و قدردانی بهش نگاه کردم، گفت: بهم قول می‌دی که بهترین تصمیمو بگیری و خوشبخت بشی پری دریاییم؟!

لبخندی زدم و گفتم: قول می‌دم فقط تو هم قول بده هیچوقت پشتمو خالی نکنی و همیشه کنارم باشی. گفت قول می‌دم مروا خانم.

بعد از اینکه غذامون رو خوردیم آدرین منو رسوند خونه و بعد از کلی سفارش که خوب و درست تصمیم بگیرم رفت.



کل شب رو به حرفای آدرین فکر می کردم. رفتارای آریا روم تأثیر داشت از بی توجهی و بی محلی و اخم و ناراحتیش، ناراحت می شدم و وقتی هم باهام خوب بود کلی انرژی و حس خوب داشتم، نمی تونستم بگم عاشقشم اما خب از توجهش، غیرتش و اینکه براش مهم بودم حس خیلی خوبی داشتم، نسبت بهش بی میل نبودم، آخر شب تمام و کمال قضیه رو برای مانی تعریف کردم و با اونم مشورت کردم، مانی هم عین حرفای آدرین رو بهم گفت و ازم خواست درست انتخاب کنم. تصمیم گرفتم فردا با آریا حرف بزنم و بهش جواب مثبت بدم. شب رو با کلی هیجان خوابیدم. صبح بعد از خوردن صبحانه غزل اومد دنبالم که بریم شرکت، توی راه برای غزل هم ماجرا رو تعریف کردم، بماند که چقدر مشت و لگد حوالم کرد که چرا اول از همه بهش نگفتم ولی خب وقتی فهمید که حتی به مامان بابام هم نگفتم بی خیال کتک زدنم شد.

وقتی وارد شرکت شدیم، آریا رو دیدم که داشت با یه دختره که با آرایش خودشو خفه کرده بود حرف می زد، بیهو اخمام رفت توی هم و زیر لب گفتم اکبیری نجسب، غزل خندید و گفت: اتفاقاً با این همه موادی که مالیده به صورتش چسبندگی بالایی داره. خندم گرفت ولی خودمو کنترل کردم که ضایع بازی در نیارم نگاهش کردم و گفتم شنیدی من فکر کردم متوجه نشدی چی گفتم.

- پس نه، من نیست که کرم متوجه نمی شم و نمی شنوم خانوم چی می گه!

باشه بابا من تسلیم. بچه که زدن نداره.

- ولی مروا از همین الان بخوای این واکنشا رو از خودت نشون بدی آریا از انتخابش پشیمون می شه ها.

چشمکی زدم و گفتم: نگران نباش، همه چیز تحت کنترل.



خندید و گفت خود دانی از من گفتن بود و ازم جدا شد و رفت سمت اتاق گریم نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت آریا وقتی رسیدم کنارش خیلی آرام و خونسرد و با لحنی جدی گفتم: سلام آقای مهرگان، صبحتون بخیر.

برگشت سمتم و با دیدن من لبخند نشست روی لبش: سلام عزیزم، صبح تو هم بخیر و رو کرد به اون دختره که داشت عین یه ببر گرسنه بهم نگاه می کرد، چاره‌ای نداشت تک تک نخ موهام رو برای بهم زدن خلوتش با آریا بکنه، و گفت: ایشون خانم مروا نه‌اوندی هستن دختر عمه بنده و یکی از مدل های خوب و آینده‌دار شرکتمون و بعد رو به من گفتم: ایشون هم خانم لواسانی هستن یکی از طراح لباسای موفق شرکت. لبخند مصنوعی زدم و گفتم از آشنایتون خوش وقتم، اونم به زور لبخندی زد و دستشو جلو آورد و با صدای تو دماغیش گفت: منم از آشنایی با شما بسیار خوش وقتم. به ناچار باهاش دست دادم، رو کرد به آریا و گفت فعلاً مزاحمتون نمی شم آقای مهرگان بعداً با هم صحبت می کنیم و رفت.

به محض رفتنش آریا به من نگاه کرد و گفت: خدا تو رو رسوند، مونده بودم چطوری از دستش خلاصشم. در جوابش تنها لبخندی زدم. یکم بهم نگاه کرد و گفت چیزی می خواستی بهم بگی. از حرفش دلم غنچ رفت، حالم دگرگون شد آرام گفتم اومدم جواب درخواستی که ازم کردی رو بدم؛ چشماش برق زد و با هیجان گفت بی صبرانه مشتاق شنیدنش هستم. از واکنشش خندم گرفت اما خندم رو خوردم، دلم خواست یکم سر به سرش بذارم گفتم: حالا زیادی هم مشتاق نباش چون احتمال داره با شنیدن نه ناراحت بشی.

یه تای ابروش رو بالا انداخت و دستاشو تو جیباش فرو برد و گفت: من قبل از اینکه آدم حرف بزنی اونو از چشماشون می خونم و الآنم این چشمای خندون تو جواب نه رو به من نمی گه و لبخند بدجنسی زد.



اینبار خندیدم و گفتم: عجب! پس این یعنی اینکه من آگه تو رو بپذیرم هیچ وقت نمی‌تونم چیزی رو بهت دروغ بگم و از چشمام می‌خونی دیگه آره؟!

- اون که بله ولی شما هیچ وقت به من دروغ نمی‌گی مطمئنم.

خب پس یه راست میرم سر اصل مطلب.

حرفمو برید و گفت آخ جون من عاشق اصل مطلبم.

خندیدمو گفتم اجازه میدی حرفمو بزنی؟!

بله بفرمائید، سراپا گوشم. ببین من پیشنهادت رو قبول می‌کنم ولی خب چون شناختی از جزئیات اخلاقی همدیگه نداریم یه مدت نامزد می‌مونیم بعد آگه دیدیم کاملاً با هم تفاهم داریم عقد می‌کنیم اینارو بخاطر این میگم که آگه به دایی و زن دایی ماجرا رو مطرح کردی نگن که نامزدی لازم نیست ما همو می‌شناسیم پس سریع عقد کنیم.

لبخند مهربونی زد و گفت: چشم هر چی که تو بخوای. در جوابش براش یکی از شعرای فروغ رو خوندم: «آری آغاز دوست داشتن است، گرچه پایان راه ناپیدا است من به پایان دگر نیاندیشم که همین دوست داشتن زیباست.»

خندید و گفت: عه پس تو هم دوسم داری و رو نمی‌کردی.

چشمامو ریز کردم و گفتم: آقای اعتماد به نفس من این شعر و در جواب تشکرت برات خوندم فقط و اینکه توی شعر نگفته از قبل ترها دوستت داشتتم، گفته این آغاز دوست داشتنه.

- خب بالاخره همین آغازشم قشنگه و من حتم دارم پایانی نداره این دوست داشتن چونکه بی‌نهایت خواهد شد. ولی خوشم اومد تو هم انگاری مثل خودم عاشق شعرای فروغی.



من زندگی می‌کنم با تک تک بیت‌هاش. این خیلی خوبه که تو هم شعر دوست داری و علی‌الخصوص شعرای فروغ رو این وجه اشتراکمون می‌شه.

- وجه اشتراک‌های زیادی خواهیم داشت مروا خانوم. قول می‌دم ما با هم خوشبخت‌ترین آدمای دنیا می‌شیم.

تنها لبخندی زدم و گفتم: خب الآن بهتره بریم سر کار؛ که در جوابم گفت: باشه ولی نهارو باید با هم باشیم می‌خوام ببرمت یه جای توپ.

گفتم: اما غزل باهامه، نمی‌تونم پیام.

- نمی‌شه و نمی‌تونم نداریم، یه طوری بیچونش. خندیدم و باشه‌ای زیر لب گفتم. کارمون که تموم شد قضیه رو به غزل گفتم و با آریا رفتیم برای نهار.

ناهارمون رو توی یه رستوران سنتی که روح آدم رو زنده می‌کرد با کمی شوخی و خنده خوردیم، این پسر برعکس ظاهر خشک و مغرورش خیلی مهربون و شوخ و دوست داشتنی بود، سلیقش بابت انتخاب رستوران سنتی رو تحسین کردم و از تصمیمی که گرفته بودم مطمئن تر شدم این دومین وجه اشتراکی بود که با هم داشتیم.

بعد از خوردن نهار یه دور با ماشین توی خیابونای همیشه شلوغ تهرون زدیم و آریا ساعت چهار بعد از ظهر منو رسوند خونه و بهم گفت فردا شب برای خواستگاری میان و دایی و زن دایی از ماجرا خبر داشتن و منتظر جواب من بودن و ازم خواست که فردا رو سرکار نرم که برای شب آماده باشم، بعد از قبول کردن من ازم خداحافظی کرد و رفت.

توی اتاقم نشسته بودم و داشتم نوشتن رمانم رو ادامه می‌دادم که برام پیام اومد، پیامو باز کردم با دیدن اسم آریا قلمم ریتم گرفت، نوشته بود: تو رو برای یه عمر دیوونه‌وار می‌پرستم عروسک، توی دلم کلی ذوق کردم ولی در جواب



براش نوشتیم: کار بسیار خوبی می کنی و منم خیلی خودم رو دوست دارم چن تا استیکر خنده هم براش گذاشتم، کمتر از گذشت دو ثانیه پیام رو خوندم، از این همه توجهش بی وصف خوشحال شدم، برام نوشت مامان داره با عمه تلفنی حرف می زنه یه چند دقیقه دیگه عمه توی اتاقته، گفتم که در جریان باشی و رو نکنی که عمه ناراحت بشه چرا باهاشون مشورت نکردی.

در جواب بهش گفتم: نگفتم چون می خواستم زن دایی بگه، گفتن من یکم بی ادبی می شد ولی مرسی که خبر دادی. یکم با هم چت کردیم و خداحافظی کرد. دوباره خواستم برم سراغ نوشتن رمانم که مامان در زد و اومد تو اتاق: اجازه هست؟

گفتم: صاحب اجازه ای پروا خانوم. مامان نشست روی تختم و ازم خواست کنارش بشینم، رفتم کنارش نشستم و گفتم: جونم مامانی، چیزی شده؟! دستامو گرفت و مهربون بهم نگاه کرد و گفت: دخترم زن داییت تلفن کرده بود بهم گفت اجازه می خوان فردا شب بیان برای آریا تو رو خواستگاری کنن، منم گفتم باید با تو و بابات و مانی مشورت کنم و نظرتونو بدونم

که خبرش بدم، گفتم اول به خودت بگم بعد به مانی و بابات می خوام نظر تو رو بدونم، نظرت چیه؟! بگم بیان؟

با اینکه قضیه رو می دونستم خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین، با من من گفتم نمی دونم چی بگم مامان، هر طوری که خودتو و بابا صلاح می دونین، هر چی شما می گین همون باشه صورتمو با دستاش قاب گرفت و نرم پیشونیم رو بوسید و گفت میرم با بابات و مانی حرف بزنم، انشالله که بهترین ها برات رقم بخوره دخترم؛ و از اتاق بیرون رفت بعد از رفتن مامان، زیر پتو خریدم، آهنگ



ملایمی گذاشتم، چشمامو بستم و به آریا و آینده ای که قرار بود با اون برام رقم بخوره فکر کردم و چقدر شیرین و دوست داشتنیه سفر به آینده با کسی که از اعماق وجودش دوستت داره و برای بدست آوردنت بی‌قراره

ساعت شش بود که از خواب بلند شدم، دو ساعت دیگه دایی اینا میومدن، حولمو برداشتم و رفتم دوش نیم ساعته‌ای گرفتم. جلو آئینه نشستم و موهامو خشک کردم، آرایش مختصری کردم، نیم ساعتی همین طوری نشسته بودم جلو آینه و بدون اینکه فکرم درگیر چیز خاصی باشه ماتم برده بود که مامان با عجله درو باز کرد و گفت: مروا مادر جون پاشو بیا داییت اینا اومدن؛ با مامان رفتیم بیرون. دم در ایستادم، دایی و زن دایی با مهربونی بغلم کردن و بوسیدنم و داخل شدن، آریا با لبخند قشنگش اومد جلو و دسته‌گل رو گرفت سمتم و سرشو آورد نزدیک گوشم و آروم زمزمه کرد: تو را دوست دارم و این دوست داشتن حقیقتی است که مرا به زندگی دلبسته می‌کند...

لبخندی زدم و گفتم: احمد شاملو، چه خوبه که می‌دونی چطوری خوشحالم کنی، خوش اومدی.

- من برای خوشحالی تو جونم می‌دم فقط کافیه تو همیشه لبات خندون و دلت پر از شادی باشه، بعدشم دختر جون گفته بودی عاشق شعرای فروغی نگفته بودی شاملو هم دوست داری.

نگفتم که توی یه همچین موقعیتی تو برام یکی از شعراش رو بخونی و من از شوق دلم پر بکشه برای این همه وجه اشتراکمون. خیلی هم خالصانه و با احساس خوندیش.



- بودن در کنار تو آدمو سرشار از احساس می‌کنه مروا خانوم، بعدشم قبلاً هم بهت گفتم که ما وجه اشتراک‌های زیادی با هم خواهیم داشت. حالام بیا بریم داخل زشته اینجا واستادیم.

با عشق بهش نگاه کردم و با هم رفتیم داخل. اون شب با کمی حرف و بگو و بخند و رضایت طرفین گذشت و قرار گذاشتیم فردا بریم آزمایش خون و بعدم بریم محضر و صیغه محرمیت چند ماهه‌ای برای اینکه اخلاق همدیگه رو بیشتر بشناسیم بخونیم.

صبح رو با کلی هیجان از خواب بلند شدم، دل تو دلم نبود، هرچه بیشتر آریا رو می‌شناختم بیشتر نسبت بهش حس پیدا می‌کردم و دل‌کندن ازش برام غیرممکن می‌شد.

بعد از گرفتن جواب آزمایش رفتیم محضر و صیغه محرمیت بینمون خونده شد، اون لحظه حس می‌کردم رو ابرام، بهترین حس دنیا رو داشتیم، آریا از بابا و مامان اجازه گرفت تا چند ساعتی با هم باشیم و بابا هم قبول کرد، با هم به سمت رنجروور مشکی رنگش رفتیم درو برام باز کرد و سوار شدم، سوار ماشین شد و راه افتاد، با لبخند بهش خیره بودم، نگاهمو حس کرد و سرشو چرخوند طرفم؛ چشماش برق می‌زد، دستمو گرفت و بوسید و گفت: خیلی خوشحالم که به دست آورد عشق معصوم من؛ الآن به قدری حالم خوبه که قادر به توصیف کردنش نیستم.

بعدم روش رو برگردوند و به روبه‌رو خیره شد و آروم یکی از اشعار شاملو رو برام خونده:

«کیستی که من اینگونه به اعتماد، نام خود را با تو می‌گویم، نان شادی‌ام را با تو قسمت می‌کنم، به کنارت می‌نشینم و بر زانوی تو اینچنین به خواب می‌روم، کیستی که من اینگونه به جد، در دیار رؤیاهای خویش با تو درنگ می‌کنم.»



این دومین باری بود که با خوندن شعر از شاملو حالمو خوب می‌کرد و حس خوب عشق و دوست داشتن رو به زیر پوستم تزریق می‌کرد. تا شب با هم بودیم و بهمون کلی خوش گذشت.

هفته‌هایی که در کنار آریا می‌گذشت برام بهترین دوران از عمرم بود، از همیشه خوشحال‌تر و سرزنده‌تر بودم و از بابت انتخاب آریا خرسندتر، حتی کار کردن هم برام لذت‌بخش‌تر شده بود؛ قرار بود هفته آینده برای مسابقات طرح و مد به مدت چهار روز بریم کیش، هم از این بابت خیلی خوشحال بودم که می‌تونم اولین سفرم رو با عشقم به شهری که خیلی دوستش داشتم برم و هم اینکه بالاخره مانی و غزل به هم رسیده بودن و آخر هفته مراسم عقدشون بود و توی سفر هم باهامون بودن، بدون شک این سفر کاری چند روزه بهترین مسافرت می‌شد برام.

روز نامزدی مانی و غزل بالاخره رسید و من تصمیم گرفتم به جای رفتن به آرایشگاه و هفت قلم آرایش کردن خودم توی خونه حاضر بشم. یه ماکسی بلند ارغوانی رنگ رو انتخاب کردم و پوشیدم، آرایشی ملایم کردم ولی با وجود این عالی شده بودم صدلای شیک و هم رنگ لباسم رو هم پوشیدم؛ مهمونی قرار بود توی خونه باغ بابای غزل برگزار بشه، مامان و بابا رفته بودن و قرار بود من با آریا برم. داشتم توی آینه به خودم نگاه می‌کردم و با تمام اعتماد به نفسم قربون صدقه خودم می‌رفتم که زنگ در به صدا دراومد، با هیجان رفتم از اتاق بیرون و بدون اینکه بپرسم کیه دکمه آیفون رو زدم و درو باز کردم و با سرعت برگشتم توی اتاق تا مانتو و کیفم رو بردارم، داشتم توی کمد دنبال یه شال مناسب می‌گشتم که بندازم رو سرم که دستای گرم آریا را احساس کردم، برگشتم سمتش، زیبایش با اون کت و شلوار مشکی رنگش و موهای خرمایش که سمت بالا حالتشون داده بود، دو برابر شده بود، توی چشمای دریایش عشق



و دوست داشتن موج می زد، یه نگاه بهم کرد، توی نگاهش پر از خواستن بود، نفس عمیقی کشید و گفت: توی ماشین منتظرت می مونم و بدون اینکه بخواد جوابی بشنوه از اتاق زد بیرون، حال عجیبی داشتم، روبروی آینه ایستادم و صورتم از گرمای زیاد قرمز شده بود، چند تا نفس عمیق کشیدم، مانتو و شالم رو پوشیدم، کیفم رو برداشتم و رفتم بیرون. سوار ماشین شدم، آریا سرش رو گذاشته بود روی فرمون، یهو یادم اومد توی خونه اونقدر محو وجود همدیگه شده بودیم که حتی به هم سلام هم نکردیم. سلام کردم، سرش رو از روی فرمون برداشت و بهم چشم دوخت، لبخندی زد و چند دقیقه سکوت کرد و فقط بهم نگاه می کرد بالاخره بعد از چند دقیقه با صدایی گرفته گفت: مروا می شه وقتی از کیش برگشتیم با بابا اینا صحبت کنیم زودتر از تموم شدن سیغه چند ماهمون عقد دائمی کنیم؟

نمی دونستم چی بگم و تنها چیزی که می دونستم این بود که توی این مدت آریا رو خوب شناخته بودم و عاشقانه بهش دل داده بودم و دلم نمی خواست به هیچ قیمتی از دستش بدم. وقتی که سکوتم رو دید گفت: اگه تو نخوای و آمادگیش رو نداشته باشی باز صبر می کنم هر چقدر که تو بخوای. لبخندی زدم، ضعیف بودم در مقابلش، ضعیف تر از هر زمانی، صورتش رو با دستام قاب گرفتم، توی چشمای خندونش نگاه کردم و صورتشو آرام بوسیدم، لب وا کرد و گفت: اینو به حساب موافقت بزارم دیگه؟ آره؟! چشمامو باز و بسته کردم و سرم رو به نشونه موافقت تکون دادم، لبخندی زد و پیشونیم رو بوسید و گفت: «من پاننده ام به مرزهای تنت»، نگاهش کردم و خدا رو هزار بار بابت داشتن همچنین فرشته ای توی زندگیم شکر کردم، بنظرم هیچ چیز توی دنیا بهتر از این نیست که یه آدم دقیقاً مثل خودت، با سلیق خودت و هم فکر و هم دل



خودت نصیبت بشه و من خوشبخت‌ترین آدم دنیا بودم که همچین فردی نصیبم شده بود، کسی که منو عمیقاً درک می‌کرد و می‌فهمید، کسی که اهل شعر و شاعری بود و تموم احساساتش رو با زبون و قلم شاعرای مورد علاقم می‌گفت شعرای به جا، کلمات به جا و تعبیرهای مناسب موقعیتی که توش بودیم، مصرع شعری از شاملو گفته بود رو با خودم تکرار کردم: «من پناهنده ام به مرزهای تنت» و من مرزبان چه بی تابانه خواهان پناهنده‌ای مشتاق و عاشق بودم که باهاش تمام قانونا و اما و اگرها رو زیر سؤال ببرم.

شب نامزدی بهترین و دوست داشتنی‌ترین آدمای زندگیم هم با کلی شوخی و سر به سرشون گذاشتن گذشت، تنها چیزی که اون شب باعث ناراحتیم می‌شد نبودن آدرین بود که بخاطر اینکه توی بیمارستان شیفت بود نتونسته بود بیاد توی این مدت اصلاً ندیده بودمش و دلم به شدت براش تنگ شده بود.

بالاخره اون هفته کذایی رسید و همگی به سمت کیش راه افتادیم، عاشق این شهر دوست داشتنی بودم. غروبای عاشقانش آدمو مسخ می‌کنه. دوست داشتم این چند روز که اینجا هستیم رو نهایت لذتش رو ببرم.

ماشینا رو جلوی هتل شیک و بزرگی پارک کردیم و بعد از گرفتن کلیدها، دخترا تو دو تا اتاق و آقایون هم توی دو تا اتاق دیگه ساکن شدن. وارد اتاق شدیم، سردرد شدیدی گرفته بودم، چشمام به شدت می‌سوخت و گوشم سوت می‌کشید، بدون اینکه رمقی داشته باشم که لباسام رو عوض کنم روی تخت دو نفره خودمو غزل دراز کشیدیم، سردرد داشت امونم رو می‌برید، به زور سعی کردم چند ساعتی بخوابم بلکه بهتر بشم؛ حدود ساعت شش عصر بود که با درد سرم بیدار شدم، دردش بیشتر شده بود، نفسم بالا نمی‌یومد، سرم مثل وزنه بزرگی روی تنم سنگینی می‌کرد، حالت تهوع شدید بهم دست داده بود نگاهی تو اتاق انداختم،



غزل نبود و مونا و خانم لطفی (طراح مد شرکت) هم خواب بودن، به سختی دست بردم و گوشیم رو از روی میز کنار تخت برداشتم، شماره غزل رو گرفتم اما جواب نداد، به مانی زنگ زدم اونم گوشیش خاموش بود، نمی خواستم آریا متوجه بشه حالم خوب نیست و توی این اوضاع ناراحتش کنم ولی حالم خوب نبود و به ناچار شماره آریا رو گرفتم، با اولین بوق جواب داد: جانم عروسک! به زور صدام رو که توی گلوم خفه شده بود بیرون دادم و فقط در یه جمله گفتم: دارم می میرم آریا، قطع کردم، به ده دقیقه نکشید که در اتاق به شدت و محکم کوبیده شد، مونا سریع از خواب پرید و هراسون دوید سمت در و بازش کرد؛ آریا با قیافه ای نگران اومد تو و کنارم نشست و صورتمو با دستاش قاب گرفت، اتاق داشت دور سرم می چرخید، حرکت لباس رو می دیدم که داره چیزی می گه اما صداش رو نمی شنیدم، آخرین چیزی که دیدم قیافه عصبی و چشمای نگران آریا بود.

چشم که وا کردم، سرم بهتر شده بود، کنارم رو نگاه کردم که دیدم آریا سرشو گذاشته رو تخت، چشمای بازمو که دید سرش رو آورد جلو و گفت: دیگه هیچ وقت با من اینکارو نکن، هیچ وقت حق نداری حالت بد شه، تو همیشه باید خوب باشی.

بغض توی صداش و چشمای اشکی رنگ خونش، خون به دلم کرد، بغض سنگینی گلوم رو چنگ زد و اشکای شورم صورتم رو خیس کرد. با همون صدای خسته ادامه داد: اگه تو یه مو از سرت کم شه من زنده نمی مونم مروا، توی این سه ساعتی که بیهوش روی این تخت خوابیدی من هزار دفعه آرزوی مرگ کردم که تو رو اینجوری نبینم، غزل و مانی اروم و قرار نداشتن فرستادمشون هتل با بغض گفتم: ببخشید که نگرانتون کردم. گفت: هیس! اصلاً این حرف رو نزن. هیچوقت، تو فقط خوب باش من دنیا رو برات بهشت می کنم، الانم خودتو خسته نکن و اون چشمای قشنگت رو بارونی نکن.



آریا عزیزترین آدم زندگیم شده بود، مهر و محبت و این همه عاشق بودنش منو محو وجود ارزشمند و نازنینش می کرد، با عشق نگاهش کردم و گفتم: دکتر نگفت چرا اینطوری شدم.

- نه فقط گفت بخاطر افت فشار و خستگیه که خدا رو شکر بخیر گذشت، فقط مروا این اولین باریه که اینطوری می شی دیگه نه؟! اگه نیست حتماً باید بریم به دکتر متخصص.

لرز خفیفی پیچید توی تنم، ترس برم داشت از اینکه یه بیماری جدی داشته باشم چون قبلاً هم سردرد می گرفتم ولی اینبار شدیدتر شد دلَم نمی خواست آریا رو نگران کنم به همین خاطر لبخند مصنوعی زدم و گفتم: نه عزیزم قبلاً اینطوری نبودم، احتمالاً به خاطر همین دلیلی هست که دکتر گفته.

- خب پس خدا رو شکر که بخیر گذشت ولی از این به بعد چهارچشمی حواسم بهت هست، نمی زارم اتفاقی برات بیفته.

بعد از تموم شدن سرمم برگشتیم هتل، مانی و غزل تو لابی منتظرمون بودن، به محض دیدن ما اومدن سمتم و کلی معذرت خواهی کردن بابت جواب ندادن گوشیم و بوسه بارونم کردن. حالم خیلی بهتر شده بود شام رو که خوردیم با غزل رفتیم اتاق تا استراحت کنیم و برای مسابقه فردا انرژی کافی رو داشته باشیم.

صبح با حال بهتری از روز گذشته از خواب بیدار شدم. بعد از ناهار آماده رفتن به محل برگزاری مسابقه شدیم، این مسابقه هم برای آریا خیلی مهم بود و هم برای شرکت، چون برنده های این مسابقه فرستاده می شدن برای فستیوال مد پاریس. توی طول راه رفتن به محل برگزاری مسابقه آریا کلی باهام حرف زد تا استرس ازم دور شه و با آرامش تمام روی کارم تمرکز کنم.



بالاخره رسیدیم و بعد از گریم و پوشیدن بهترین طرحامون روی سن رفتیم و به بهترین شکل ممکن کارمون رو انجام دادیم. امروز عالی گذشت. بعد از اجرای روز اولمون هم با بچه ها رفتیم بازار و کلی خرید کردیم و بهمون کلی هم خوش گذشت. این روز برام بهترین روز عمرم شد. بعد از بازار هم با آریا رفتیم لب ساحل تا غروب رو تماشا کنیم. همیشه از تماشای غروب لذت می‌بردم و امروز که عشقم هم کنارم بود تماشای غروب یه لذت و حال دیگه‌ای داشت. لب ساحل نشستیم، سرم رو گذاشتم رو شونه‌هاش و بی مقدمه سؤالی رو که نمیدونم از کجا به ذهنم اومد رو پرسیدم:

«آریا اگه یه روز به هر دلیلی من نباشم، یا مجبور باشم ترک کنم تو چکار می‌کنی؟!»

گفت: این چه سؤال مسخره‌ای هست مروا؟ چی شده که این سؤال رو می‌پرسی؟
 - باور کن چیزی نشده، فقط دوست دارم بدونم چیکار می‌کنی، بیهو به ذهنم رسید.
 - حتی از پرسیدن چنین سؤال‌ای هم حالم بد می‌شه چه برسه بخوام خودمو توی اون حال تصور کنم، لطفاً این موضوع رو تمومش کن، دلم نمی‌خواد راجبش حرف بزنم.

دیگه چیزی نگفتم و هردو ساکت شدیم. بالاخره بعد از چند دقیقه سکوت، دستمو گرفت و گفت: پاشو می‌خوام ببرمت یه جای خوب.

با هیجان و تعجب نگاش کردم و گفتم: کجا؟!

همینطور که به سمت ماشین می‌بردم گفت: شما فقط سوار شو وقتی رسیدیم می‌فهمی. بدون هیچ حرفی سوار شدم، نگام کرد و گفت: چشماتو ببند وقتی رسیدیم اونموقع چشماتو باز کن، منم از خدا خواسته گرفتم خوابیدم.



با صدای آریا چشمامو باز کردم، روبروم یه خونه ویلایی بزرگ و شیک بود، وسط حیاط یه استخر عمیق و بزرگ بود و دور تا دور حیاط پر از درختای بلند و سر سبز از هر نوعی بود، یه تاب خوشگل وسط دوتا از درختا گذاشته شده بود که روی میله‌هاش رو گلای یاس رازقی پوشیده بود، با هیچان از ماشین پیاده شدم و دویدم سمت تاب تا عطر گل یاس رو به ریه‌هام بفرستم، عاشق گل یاس بودم، بوش روحم رو تازه می کرد، ببینم رو چسبونده بودم به یکی از گلا و هی بو می کشیدم که صدای آریا رو از پشت سرم شنیدم:

- گل یاس دوست داری؟! -

بدون اینکه بهش نگاه کنم جواب دادم عاشقشم. آروم گفتم: - تو آخرش منو به جنون می کشی دلبر معصوم من. خودمو به نشنیدن زدم، برگشتم سمتش و گفتم: اینجا خیلی قشنگه، از کجا پیدا کردی این جارو؟

با عشق بهم نگاه کرد و گفتم: مال خودمه ولی از این به بعد مال تو می شه، همه این سالو رو منتظر همین روزی بودم که تو رو اینطور عاشقانه اینجا ببینم و ساکت شد، ضربان قلبم بالا رفته بود، توی چشمای خوش رنگ و خوش حالتش خیره شدم و فقط نگام می کرد، اون لحظه انگار همه چیز متوقف شده بود، هیچ چیز و هیچ کس رو جز آریا توی ذهن و قلبم حس نمی کردم... فقط تنها چیزی که توی اون لحظه می‌خواستم و شک نداشتم که خواسته قلبی اونم هست شکستن دیوار ممنوعه‌ی بینمون و فتح دنیای وجودش بود...

امروز آخرین روز مسابقه بود، صبح دوباره با همون سردرد کلافه کننده از خواب بیدار شدم، مسابقه ساعت دو بعد از ظهر شروع می شد و من اصلاً حالم خوب نبود به همین خاطر به غزل گفتم که این چند ساعتی که به مسابقه مونده رو میرم تا ساحل یه هوایی بخورم و برگردم و از هتل بیرون زدم.



کنار دریا نشستیم و چشم‌امو بستیم، چند تا نفس عمیق کشیدیم تا یکم حالم بهتر بشه سرمو رو به آسمون بلند کردم و خواستم با خدا حرف بزنم که دستی چیزی جلو دهنم گرفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

چشم که باز کردم توی یه اتاق به صندلی بسته شده بودم، بخاطر سردرد شدیدم که هنوز دست از سرم برنداشته بود همه چیز رو تاری می دیدم و گوشام سوت می کشید سعی کردم به دردم مسلط باشم تا ببینم چرا اینجام و این دو سه تا مرد کی هستن، به زور چشم‌امو باز نگه داشتم، مرد قد بلند و کم مویی بهم نزدیک شد و گفت: دعا کن اون شوهر عوضیت از خر شیطان پایین بیاد و اگه جون زنش رو دوست داره پاش رو از این مسابقه بیرون بکشه، برنده این مسابقه باید شرکت من باشه؛ و ازم دور شد.

تازه فهمیدم که این افراد از شرکت رقیمون هستن و چرا اینجام، گویا کارشون رو هم خوب بلد بودن، دست گذاشته بودن روی نقطه ضعف آریا و اونو با من تهدید کرده بودن.

احساس عذاب وجدان می کردم، من نباید از هتل بیرون میومدم، اگه می‌موندم هتل اینام فرصت براشون مهیا نمی شد که دست به چنین کاری بزنن و آریا رو مجبور کنن بخاطر من از مسابقه ای که هممون این همه برایش زحمت کشیده بودیم رو برای آریا و ارشا مهمم بود و مسئله حیاتی بود کنار بکشه.

توی دلم خدا خدا می کردم آریا قبول نکنه و مسابقه رو برن. سه ساعتی می شد که مردی که اون حرفا رو بهم زد رفته بود، دیگه داشتم کلافه می‌شدم درد سرم از یه طرف بهم فشار می‌آورد و عذاب وجدانم از یه طرف دیگه.



نزدیکای غروب بود که پیدایش شد و سرخوشانه اومد سمتم، فهمیدم که آریا کنار کشیده از مسابقه، بغض سنگینی گلمو چنگ زد؛ دلم می خواست تف کنم توی صورت کریهش اما حتی لیاقت تف کردن هم نداشت، خنده زشتی کرد و گفت: برو خدا رو شکر کن که شوهرت خیلی دوستت داره وگرنه الآن بجای اینکه بیریمت پیشش باید جنازت رو پیدا می کرد و بعدم رو کرد به اون دو تا مرد دیگه و گفت دستاشو باز کنید، دستامو باز کردن و گفتن شوهرت توی ساحل منتظرته برو. از اون خونه متروکه بیرون زدم، فاصله چندانی با ساحل نداشت، تلوتلو می خوردم، با بدبختی خودم رو به ساحل رسوندم؛ چشمم خورد به آریا، دلم نمی خواست برم پیشش، احساس گناه می کردم، شرمنده بودم، همه این اتفاقاً تقصیر من بود؛ تا منو دید اومد سمتم، عقب رفتم با هر قدمی که بهم نزدیک می شد یه قدم عقب تر می رفتم؛ وقتی دیدم داره نزدیک می شه دویدم سمت دریا، اون لحظه فقط دلم می خواست برم جایی که آریا نباشه، اونقدر جلو رفتم که کم کم کل بدنم رفت زیر آب، دیگه فقط آب بود که تمام وجودم رو فرا گرفته بود، داشت نفسم قطع می شد، خوشحال بودم که دیگه با آریا برخورد نمی کنم، خوشحال بودم که تاوان اشتباهمو اینطوری می دم، چیزی که به شدت الآن بهش نیاز داشتم؛ «یه مرگ به موقع» یه جایی خونده بودم هیچی بهتر از یه مرگ به موقع نیست و این بهترین چیزی بود که داشت نصیبم می شد، چشمم بسته شد، دستی رو دور کمرم حس کردم و از زیر آب بیرون کشیده شدم.

چشممامو که باز کردم آریا رو بالای سرم دیدم، عصبی بهم نگاه می کرد و هیچی نمی گفت دلم آتیش گرفت، دلم می خواست حرف بزنه، حتی سرم داد بکشه ولی هیچی نمی گفت، بلند شد و از زمین بلندم کرد و سوار ماشینم کرد، تو راه هتل تنها یک جمله گفت و همون یه جمله برای من کافی بود تا بندبند



وجودم پاره بشه وقتی بهم گفت: من از آرزوم گذشتم تا زندگیم رو نجات بدم ولی افسوس که زندگیم قصد کشتنم رو داشت. اون لحظه دلم می خواست مرده بودم ولی غم تو نگاه و صداس رو نمی دیدم و نمی شنیدم.

بعد از برگشتنمون به تهران آریا مجبور شد بخاطر یه سری مسائل و مشکلات شرکت بره پاریس، توی این مدت هم هیچ تماسی با هم نداشتیم، حتی موقع رفتن خداحافظی هم نکرد؛ توی این مدتی که بیکار شده بودم نوشتن رمانم رو دوباره شروع کرده بودم. پشت میزم نشستم و دفترم رو باز کردم و شروع کردم به نوشتن، با عشق و علاقه و تمرکز مشغول نوشتن بودم که سردرد لعنتی که چند وقت بود که امونم رو بریده بود دوباره اومد سراغم ولی این بار خیلی شدیدتر از دفعات قبل بود، خواستم از روی صندلی بلند شم که سرم گیج رفت و با صندلی پرت شدم رو زمین و دیگه متوجه چیزی نشدم.

به هوش که اومدم توی بیمارستان بودم، مامان و بابا و مانی و یه دکتر بالای سرم بودن، چشای مامان مثل کاسه خون قرمز شده بود و مدام اشک می ریخت، بابا اونقدر پریشون بود که حتی بهم نگاه هم نمی کرد و آخر سر هم از اتاق بیرون زد، خواستم از مانی قضیه رو بپرسم که دکتر ازش خواست همراه مامان از اتاق بیرون برن، بعدم خودش کنارم ایستاد و گفت: دخترم یه موضوعی هست که با خانوادت در میون گذاشتم و الآن لازم می دونم که خودت هم در جریان قرار بگیری؛ بین دخترم با توجه به علائتم و عکسایی که از سرت گرفتیم توی سرت یه تومور هست که باید هرچه زودتر عمل بشی ولی خب از طرفی هم ریسک عمل خیلی بالاست...



دیگه متوجه حرفای دکتر نشدم، دنیا پیش چشمام تیره و تار شد، اون لحظه دلم می خواست یکی صدام کنه و بگه از خواب بیدار شو، نفس کشیدن برام سخت شده بود، آریا و تموم خاطره‌هام داشت پیش چشمم رژه می‌رفت، فکرشم حتی آزار دهنده بود که اینقدر زود به داستان من و آریا مهر باطل بخوره دستمو گذاشتم روی صورتم و از ته دل باریدم.

بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شدم شبانه‌روز خودم رو توی اتاقم حبس کردم، مثل مرده‌ها بودم ولی با این تفاوت که کمی نفس می کشیدم تا زنده بمونم و مدام به این فکر می کردم که چه رفتاری بکنم و چی بگم تا آریا بره دنبال زندگیش، اصلاً دوست نداشتم بخاطر احساسی که بهم داره با وجود بیماریم باهام بمونه، دلم نمی خواست به پای من عذاب بکشه و اذیت بشه؛ از طرفی در مورد علم هم نمی دونستم باید چه تصمیمی بگیرم، با توجه به حرفایی که دکتر زده بود احتمال زنده بودنم از صد درصد، سی در صد بود. گوشیم رو برداشتم و شماره آدرین رو گرفتم، صدای خستش پشت تلفن طنین انداز شد:

- جانم پری دریایی، عجیبی یادی از من کردی، بالاخره یادت اومد یه پسر خاله ای هم داری که به شدت دوستت داره، اون از آوین که تا من اومدم ایران بارو بندیشو بست و رفت اروپا، اونم از مانی و تو که سخت درگیر زندگی متأهلی شدین و من بی نوا رو فراموش کردین. سکوت کرده بودم و فقط گوش می کردم، بهش حق می دادم، از بعد برگستنم از کیش دیگه هیچ خبری ازش نگرفته بودم، بغض کرده بودم ولی نه به خاطر حرفای آدرین بلکه بخاطر دل سنگین و پر درد خودم، آخرین جملش رو که گفت هق هق گریه ام بلند شد، صدای نگران آدرین از اون طرف خط میومد، میون هق هقم تموم ماجرا رو براش تعریف کردم، فقط صدای نفس‌های بلند و کش‌دارش رو می شنیدم



بالاخره به حرف اومد و گفت: برات توی بیمارستانی که خودم کار می‌کنم برای دو هفته دیگه نوبت می‌زنم، پرونده پزشکیت هم از دکترا می‌گیرم، توی این مدت هم باید تحت کنترل باشی و دارو مصرف کنی، حتی اگه خودت نخواستی من به این عمل مجبور می‌کنم، من نمی‌زارم بلایی سرت بیاد...

مروا مطمئن باش خوب می‌شی؛ می‌دونم وقتی که رشته مغز و اعصاب می‌خوندم همیشه دعا می‌کردم مشکلی برای نزدیکانم پیش نیاد که منو به چشم دکترشون ببینن ولی خب حتما این یه امتحان الهی هست. عصر برات دارو می‌گیرم میارم، توی این مدت تا زمان عملت هم فقط استراحت کن همه چی درست می‌شه، خوب خوب می‌شی مثل روز اولت تو توکلت به خدا باشه. نفس عمیقی کشیدم، آرام‌تر شده بودم، آدرین همیشه این توانایی رو داشت که تو بدترین شرایط هم حال منو خوب کنه آرام بگفتم: باشه، توکل به خدا.

روزای سختی رو می‌گذروندم، با چشمای خودم می‌دیدم که مامان و بابا و مانی و غزل پا به پای دردای من دارن آب می‌شن.

روی تخت دراز کشیدم که ضربه آرومی به در وارد شد و در باز شد و قیافه دلخور آریا توی چهارچوب در ظاهر شد، به آنی بلند شدم و روی تخت نشستم و زیر لب سلام کردم، در رو بست و اومد کنارم نشست و بهم خیره شد

قیافش ناراحت بود و پر از سؤال، بعد از چند دقیقه توی سکوت تماشا کردن به حرف اومد و گفت: دیروز هر چی بهت زنگ زدم جواب ندادی و مشغول بودی، توی این مدتی که رفتم حتی بیار هم زنگ نزدی حالم رو پرسیدی با اینکه می‌دونستی بخاطر اون کار احمقانه که داشتی خودتو غرق می‌کردی ازت دلخور و ناراحت بودم، خودمم که تماس می‌گرفتم یا رد می‌دادی یا مشغول بودی یا کلاً خاموش. چته مروا توی این مدتی که نبودم چی عوض شده، چرا باهام حرف نمی‌زنی، نکنه دیگه منو نمی‌خواستی؟ ها؟ د یه چیزی بگو لامصب.



الآن بهترین موقعیتی بود که بهش یه حرف دلسردکننده بزنم تا از من دل بکنه و بره دنبال زندگیش، اصلاً دلم نمی خواست که عذاب کشیدنش رو ببینم، این پایان تلخ و جدایی بی رحمانه براش خیلی بهتر بود تا ذره ذره به پای من آب بشه و عشق زندگیش همیشه یه آدم درد کشیده و ضعیف و رنجور باشه تو خاطراتش، این جدایی بهترین نقطه زندگیش می شه و حتی بعدها که حقیقت ماجرا رو بفهمه ازم تشکر می کنه، چاره ای نداشتم مجبور بودم برای خوبی خودش دلش رو بشکونم، اینم از زندگی سهم من بود، شکایتی نیست بالاخره زندگی هست و ناپایداری هاش، به قول شاملو که می گه: «کوره‌ها سرد شدن، سبزه‌ها زرد شدن، خنده‌ها درد شدن...» و از این به بعد زندگی منو و آریا تموم خنده‌ها درد می شن. نگاش کردم و گفتم: اره درست فکر کردی دیگه نمی خواست، ازت سیر شدم، اصلاً از اول پذیرفتن تو توی زندگیم اشتباه بود من نباید قبولت می کردم، الانم نمون اینجا دیگه برو دنبال زندگیت، دست از سر من هم بردار.

برق از نگاهش پرید و با حالت درمونده‌ای گفت کس دیگه‌ای رو دوست داری؟! بدون فکر کردن جواب دادم: آره من به آدرین علاقه دارم و دیگه تو رو توی زندگیم نمی خوام.

عصبی شد از جاش بلند شد و گفت: اما مروا تو زن من هستی تو رسماً مال من شدی حق ندارم کس دیگه‌ای رو دوست داشته باشی و از این حرف بزنی. خیلی جدی و قاطع توی چشماش خیره شدم و گفتم: حق رو در مورد من خودم تعیین می کنم و بس الانم از اتاقم برو بیرون و همین فردا برو صیغه نامه رو باطل کن... نفس عمیقی کشید و گفت: باشه، هر طور تو بخوای فقط شما هم از فردا برگرد سر کار ما یه قراردادی با هم داشتیم، دلم نمی خواد زیرش بزنی و دیگه منتظر



جواب من نمودند و رفت، من موندم دردی که از درد جسمانییم هم کشنده تر بود، من موندم و یه دنیا اشک، من موندم و دنیایی که حقم رو خورد، روی تخت دراز کشیدم و تا خود صبح باریدم تموم احساساتم رو.

صبح با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم و تند تند آماده رفتن به شرکت شدم از اتاق بیرون رفتم، مامان لقمه کره و عسلی برام درست کرد و اومد سمتم لقمه رو دستم داد و غمگین بهم خیره شد، لبخندی بهش زدم و گفتم: جان دلم پروا بانو؟! چیزی شده؟ اشک توی چشماش دوید و با بغض گفت: آریا همون دیروز که از اینجا رفت، رفته صیغه نامه رو باطل کرده به بابات هم گفته می‌خواد برگرد آلمان. بغض سنگینی گلومو چنگ زد، حس کردم دارم خفه میشم، از مامان خداحافظی کردم و از خونه بیرون زدم.

وارد شرکت که شدم با چشم دنبال آریا گشتم که دیدم داره با همون دختره از دماغ افتاده لواسانی حرف می‌زنه و برعکس اون دفعه قبل نیشش تا بناگوشش بازه، جووری نزدیک بهم ایستاده بودن که حس مرگ بهم دست داد خواستم برم که متوجه من شد و دختره رو کشید سمت خودش، سر جام خشکم زد، ذهنم قفل شد و قلبم از درد و غم به سینم می‌کوبید پاهام جون نداشت که حرکت کنم و اون مکان نحس رو ترک کنم، تمام نیرو و توانم رو جمع کردم و از شرکت بیرون زدم، سر دردم دوباره سراغم اومده بود ولی اونقدر قلبم شکسته بود و درد داشت که درد سرم رو حس نمی‌کردم، اینقدر حالم بد بود که تا عصر توی خیابونای پر از دود و شلوغ تهران راه رفتم و گریه کردم، آریا بهم بد کرده بود، با تمام وجودم از خدا خواستم که منو ببره پیش خودش. شب رسیدم خونه و از مقابل چشمای پر از سؤال و نگرانی مامان بابا رد شدم و رفتم توی اتاق و درو قفل کردم. با خودم فکر کردم که دیگه نرم شرکت اما اگه نمی‌رفتم هم دست دلم رو می‌شد.



صبح زود بیدار شدم و زودتر از ساعت مقرر رفتم شرکت، هنوز خیلی از بچه ها نیومده بودن، غزل هم که از کار بیرون کشیده بود و ارشا خیلی راحت قبول کرده بود ولی آریا خان منو تهدید می کرد که نیومدم سر کار غرامت داره، با نبود غزل خیلی احساس تنهایی می کردم خصوصاً توی این شرایطم، رفتم پیش مونا و مشغول صحبت شدم، کم کم همه پیداشون شد، همگی مشغول تمرین بودیم که دیدم آریا با همون دختره لواسانی که حالا از مونا شنیده بودم اسمش بیتاست، داره می یاد؛ با دیدنشون توی اون وضعیت بغض کردم ولی نذاشتم اشکم بریزه، دوست نداشتم تنها داراییم که غروم بود رو هم از دست بدم ولی دیگه نمی تونستم اونجا بمونم، از مونا خداحافظی کردم، وسایلم رو برداشتم و رفتم سمت درب خروجی، می خواستم از در بیرون برم که دستم از پشت کشیده شد، برگشتم عقب، آریا با قیافه ای عصبی نگاه می کرد، چنان دستم رو محکم فشار می داد که حس کردم داره می شکنه، دستم رو محکم از دستش بیرون کشیدم و عصبی تو صورتش غریدم: چته وحشی، دستمو شکوندی، با لحنی که حس کردم تنفر توش موج می زنه گفت: فکر نمی کنم ساعت کاری تموم شده باشه خانم نهماوندی، کجا شال و کلاه کردین به این زودی. با لحن قاطعی بهش گفتم: یه بیست دقیقه از ساعت کاری بیشتر نمونده فکر می کنم، منم کارم تموم شده دیگه ولی اگه شما اینطوری می خواین می مونم بیست دقیقه دیگه میرم پوزخندی زد و دستاشو کرد توی جیبش و گفت: نه مشکلی نداره می تونی بری، الانم اگر دنبالت اومدم بخاطر این بود که بهت بگم آخر هفته جشن عقد منو بیتا هست دوست داشتم تو هم تو جشنمون باشی برای همین خواستم خودم شخصاً ازت دعوت کنم. نفسم توی سینم حبس شد، حس کردم یه سطل آب یخ ریختن رو سرم، از این همه سنگ دلیش دلم گرفت، ازش



متنفر شدم بیشتر از اون از خودم متنفر شدم که اجازه دادم با یه آدم هوس‌باز زندگی کنم، الآن درست وقتش بود که واقعیت رو بهش بگم و با عذاب وجدانش ترکش کنم البته اگه وجدانی داشته باشه، کنترل بغضم از دستم خارج شد و اشکام جاری شدن؛ با دیدن اشکام پوزخندش از روی صورتش محو شد، میون اشک و بغض با صدایی که می لرزید گفتم: برات آرزوی خوشبختی می‌کنم پسر دایی امیدوارم سال‌های سال با آرامش با هم زندگی کنید ولی من متأسفم نمی‌تونم توی جشن و خوشحالیتون شرکت کنم چون که من هفته بعد عمل جراحی دارم و زیاد حالم مساعد نیست برای شرکت توی مراسمات باید تا اونموقع استراحت مطلق باشم اگرگم الآن اینجا جلوی شما توی این شرکت ایستادم بخاطر تهدید شما به تعهدی هست که به قرارداد شرکت دارم، با چشم دیدم که رنگ از صورتش پرید با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد گفت: عمل جراحی واسه چی؟!

- یه تومور بدخیم توی سرم دارم، علت سردردامم همین بود باید زودتر عمل کنم اونم معلوم نیست که زنده و سالم از زیر عمل بیرون بیام یا نه، بخاطر همین موضوع هم باهات تموم کردم چون فکر کردم عاشقمی و دلم نمی‌خواست که به پای من بسوزی و با دردم درد بکشی و آب بشی و اگه از اون عمل زنده بیرون نیام ضربه روحی بزرگی بهت بخوره ولی خب اشتباه می‌کردم و دیگه منتظر حرفی ازش نشدم و با سرعت از شرکت خارج شدم، دیوونه شده بودم، حالم بد بود، توی خیابون می‌دویدم و از ته دل می‌باریدم، اصلاً نفهمیدم چی شد که میون زمین و هوا معلق شدم و محکم زمین خوردم، آخرین تصویری که دیدم چند تا مرد بودن که با ترس سمتم می‌پومدن.



چشم‌امو باز کردم، نور اتاق چشمو زد، به دور و برم نگاه کردم کسی توی اتاق نبود، چند تا دستگاه بهم وصل بودن و ماسک اکسیژن هم روی دهنم بود، دلم می‌خواست حرف بزنم اما چون حرف زدن نداشتم، داشتم به مغزم فشار می‌اوردم که چرا اینجام و چی شده که در باز شد و یه پرستار داخل شد با دیدن من با هیجان گفت: خدای من به هوش اومدی عزیزم و بعدم به سرعت از اتاق خارج شد و چند دقیقه بعد با آدرین و یه دکتر جوون دیگه برگشت، با دیدن آدرین لبخندی روی لبم نشست که بخاطر کم جون بودنم فکر می‌کنم اصلاً دیده نشد، آدرین و اون دکتر جوون چند تا کلمه بهم گفتن که معنیش رو نفهمیدم، بعدم رو کرد به پرستار گفت: دستگاه رو قطع کنید و انتقالشون بدید به بخش.

بعد از انتقالم به بخش مامان و بابا و مانی و غزل اومدن پیشم، اونقدر خوشحال بودن که از خوشحالیشون حالم خوب شد، بعد از نیم ساعت که پیشم بودن آدرین اومد و ازشون خواست که برن بیرون و بعد از رفتنشون خودش کنارم نشست و با لبخند گفت: پری دریایی خوشگل دیدی عشق کار خودش رو کرد و بالاخره تو چشمت رو باز کردی.

با تعجب پرسیدم: مگه قرار بود چشمم وا نکنم؟! یه تصادف ساده کردم دیگه. مگه غیر از اینه؟!

- راستش مروا جون وقتی که اونروز با اون حال شرکت رو ترک کردی یه ماشین بهت زده بود و وقتی آوردنت بیمارستان خونریزی مغزی شده بودی، من تا ماجرا رو فهمیدم خودم رو رسوندم و قضیه بیماریت رو هم با همکارام در جریان گذاشتم و نظر جمع بر این بود که هر دو تا عمل با هم انجام بشه و این شد که عملت کردیم و تومورت رو هم برداشتیم، بعد از عملت هم به مدت سه



ماه توی کما بودی، آریا وقتی شنید رفتی تو کما دست به خودکشی زد که خوشبختانه نجاتش دادیم توی این سه ماه آروم و قرار نداشت، مدام پشت در آی.سی.یو گریه می کرد و برای برگشتنت دعا می کرد، بیچاره دیگه گوشتی به تنش نمونده، حتی ساعت‌ها بالای سرت می نشست و باهات حرف می زد؛ به اینجای حرفش که رسید یادم اومد که آریا ازم سؤالی رو پرسیده بود؛ نفس عمیقی کشیدم و گفتم: الآن کجاست؟!

- تا فهمید به هوش اومدی رفت خونه، نتونست بیاد ببیندت.

دیگه چیزی نگفتم، آدرین هم که سکوت رو دید از اتاق بیرون رفت تا توی حال خودم باشم، به این سکوت احتیاج داشتم تا تمام وجودم رو وقف یاد و خاطره‌های قشنگ آریا کنم. یه هفته‌ای می شد که از بیمارستان مرخص شده بودم، توی این مدت هیچ خبری از آریا نشده بود، حال جسمیم خیلی خوب بود اما حال دلم اصلاً خوب نبود، دلم آریا رو می خواست دوباره با هم بودنمون رو می خواست، اون تنها مردی بود که برای اولین و آخرین بار توی زندگیم عاشقش شده بودم، نمی تونستم دست روی دست بزارم و منتظر بمونم که بیاد دیدنم، عشق اگه عشق باشه فداکاری داره، گذشت داره، توی جدایی من و آریا من هم بی تقصیر نبودم، می تونستم از همون اول همه چیز رو بهش بگم، شاید اون کاری که من کردم خودخواهی بوده نه فداکاری؛ به سرعت از جام بلند شدم یه پالتوی بلند مشکی با یه شلوار جین هم‌رنگ خودش پوشیدم، شال و کلاه رو سر کردم، اوایل بهمن ماه بود و برف سنگینی اومده بود، دستکشامو دست کردم و از اتاق بیرون زدم، مانی به محض دیدنم لبخند وسیعی زد و گفت: خیر باشه آجی خوشگله، شال و کلاه کردی؟!



خندم گرفت بالاخره این ضرب المثل یه بار درست صدق کرد و واقعاً شال و کلاه کرده بودم، بغلش کردم و گفتم: می خوام برم خونه دایی باید با آریا حرف بزنم می تونی منو برسونی؟ از جاش بلند شد و با هیجان گفت: ای به چشم نوکر آبجی خوشگلم هم هستیم.

مانی ماشین رو جلوی خونه بزرگ دایی نگه داشت، ازش تشکر کردم و خواستم پیاده شم که دستمو گرفت، برگشتم سمتش و گفتم: جانم داداشی؟

- مروا، آریا خیلی دوستت داره توی این مدت که بیهوش بودی با چشم خودم مرگ تدریجیش رو دیدم، پا به پای ما درد کشید، چند سال پیر شد توی همین چند ماه، چیزی بهش نگگی که دلش بشکنه فدات شم.

لبخندی زدم و گفتم: باشه چشم، تو نمیای بریم تو؟

- نه برو خواستی برگردی خبرم کن میام دنبالت. باشه ای گفتم و پیاده شدم.

زنگ در رو فشردم، دایی در رو برام باز کرد، برای مانی دست تکون دادم که بره، وارد حیاط شدم، کف حیاط پر از برف شده بود، تموم درختا لباس سفید به تن کرده بودن. وارد خونه شدم؛ دایی و زن دایی با گرمی ازم استقبال کردن با چشم دنبال آریا گشتم ولی نبود، دایی که متوجه نگاهام شده بود گفت: بیا عزیز دایی یکم بشین استراحت کن تا آریا بیاد، بیرونه رفته یکم قدم بزنه، کم کم پیداش می شه، لبخند زدم و بی هیچ حرفی نشستم و گوش به حرف داییم و زن دایی مهربونم سپردم؛ نیم ساعتی گذشت که آیفون به صدا در اومد، لبخندی نشست روی لبم، تندى بلند شدم و رفتم درو باز کردم و پشت در ورودی که شیشه‌ها دودی داشت و می شد بدون اینکه دیده بشی بیرون رو ببینی ایستادم و



نگاهش کردم، سرش رو انداخته بود پایین، قسمتی از موهای خوش رنگ و بورش سفید شده بود و از زیر کلاه طوسی رنگش بیرون اومده بود، قدم‌هاش سنگین بود، دستاش رو کرده بود توی جیبش، بدون اینکه بخواد سرش رو بالا بیاره راهش رو به سمت تک درخت بید وسط حیاط که یه نیمکت دو نفره هم زیرش بود کج کرد، شالش رو در آورد و برفای روی نیمکت رو کنار زد و نشست، سرش رو به سمت آسمون بلند کرد یه نفس عمیقی کشید، از همین فاصله هم می شد دید که چشماش خسته و غمگینه، صورتش رو با دستش پوشوند، لرزش شونه‌هاش رو دیدم؛ دلم لرزید، طاقتمو از دست دادم و از خونه بیرون اومدم و با سرعت خودمو بهش رسوندم، اما اونقدر با درد گریه می کرد که متوجه حضور من نشد، دستامو روی شونه‌های پهن و بزرگش گذاشتم، چشماشو بهم دوخت، با دیدن چشمای غمگین و صورت پژمردش، کل وجودم به درد اومد، دستمو دور گردنش حلقه کردم و کنارش نشستم، سرم رو روی شونه‌هاش گذاشتم و از ته دل گریه کردم و بالاخره صدای قشنگش که همیشه دلم رو می لرزوند رو شنیدم:

- نینم چشمای قشنگت بارونی می شه ها پری دریایی. با شنیدن این کلمه لبخندی زدم و گفتم: این کلمه مخصوص آدرینه ها، از بچگی بهم می گه پری دریایی بخاطر موهای بلند و مشکی و پوست سفیدم.

- منم از آدرین شنیدم وقتی که بیهوش بودی به این اسم صدات می کرد و باهات حرف می زد، مروا درسته که تو برای اینکه منو از خودت برونی به دروغ گفتی آدرین رو می خوای اما اون واقعاً عاشقته، وقتی بالای سرت داشت باهات حرف می زد حرفاشو شنیدم، شنیدم که می گفت می خواسته ازت خواستگاری



کنه که تو جریان عشق من به خودتو براش تعریف کردی اونم دیگه چیزی نگفته، راستش اون لحظه که این حرفا رو می‌زد دلم می‌خواست حسایی از خجالتش در پیام ولی خب پیشمون شدم چون از هیچ لحاظ کار درستی نبود.

- اما من فکر می‌کردم منو مثل خواهرش دوست داره، من هیچوقت به یه نظر دیگه بهش نگاه نکردم.

- الآن دیگه رسماً براش مثل خواهرشی، ما خیلی با هم حرف زدیم، بهم گفت وقتی که تو به من جواب مثبت دادی براش شدی مثل خواهرش درست مثل آوین، خندیدم و گفتم پس بیهوشی من مزایایی هم داشته. دلخور شد و گفت دیگه هیچ وقت از این حرفا نزن، مروا منو ببخش بابت اشتباهی که کردم تو رو خدا منو ببخش و فراموش کن اشتباه احمقانم رو.

با نگاه به صورتش گفتم: درسته نزدیک شدن به اون دختره کار درستی نبود و خیلی بد بود اما خب من بخشیدمت، مهم اینه که الآن کنار همیم، آریا عشق خیلی قشنگه مثل یه مروارید نایاب ته یه اقیانوس بزرگه که اگه موفق به صیدش شدی باید با تمام وجودت ازش مراقبت کنی، عشق و بخشش بهم گره خوردن از هم جدا نمی‌شن، این هم جواب سؤالی بود که توی بیهوشی ازم پرسیدی و هم جواب الآن، من عاشقتم و عشق ارزش بخشیدن رو داره.

آروم پیشونیم رو بوسید. بهش گفتم: اجازه هست بجای رمان خودم، داستان زندگی خودمون رو بنویسم؟

مهر تأییدش بوسه‌ای بر دستانم بود.

سرم رو روی سینش گذاشتم و گرمای وجودش پایان تمام بی‌قراری‌هام شد.